

سامرست موام

وراجی سرشب

ترجمہ محسن ہسٹریا



ور اُجى سر شىب

اثر :

سامرست موآم

نويسنده بزرگ انگليسى

ترجمه :

م . هنريار



این کتاب در پنج هزار نسخه ب سرمایه‌کتابفروشی محمدحسن علمی

چاپ شد

حق چاپ محفوظ

وراجی میر شیب

دریک بعد از ظہر یک روز زمستانی هنگام غروب آفتاب ، دو خانم نزدیک آتش نشسته بودند و از لیاقت و شایستگی متقابل نا دختری های خود بحث میکردند . علی الرسم آنها از ورود در این مقوله خودداری میکردند اما چون دوستان قدیمی بودند و یکدیگر را درک میکردند ، بی آنکه لازم باشد رک حرف بزنند و مطلب را بدقت ادا نمایند ، در عین حالیکه بطور مستتر حرف میزدند و از انتقاد علمی خودداری میکردند ، جانب حقیقت را نیز نگاه میداشتند .

آنها میدانستند که بطور استثنا مورد لطف و عنایت واقع شده اند .

د خانم او آن ، (۱) بالاخره د مونیکا ، (۲) را برای د ساندی ، (۳) انتخاب کرده بود و د خانم بر آدؤن ، (۴) هم

(۱) Mrs Evans (۲) Monica

(۳) Sandy (۴) Mrs Braddon

توسط «آن» (۱) فریفته و اغوا شده بود. فرزندان آن دو در بندر کوچک دریای نزدیک زندگی مرفهی داشتند. یکی از آنها شریک عمویش شده بود که بنوبه خود مردی بود مورد احترام. دیگری مدیر یک شرکت کشتی رانی محلی بود. اتحاد آنها بسیار مناسب و خوش آیند بود. هر کدام از آنها از اینکه دارای نوزاد سالم شده بودند خود را تقدیس شده و سعادتمند میدانستند. این خانم های پیر بهتر از این چه چیزهائی را میتوانستند آرزو کنند.

— خانم «اوآن» پس از یک لحظه مکث گفت ... که ناختریهها ... بسیار خوب! میخواستم بگویم ... که ناختریهها همیشه ... هستند!

و چون فکر میکرد که ممکن است کلمه ای از دهانش خارج شود که شاید بعدها موجبات پشیمانی فراهم آورد ناگهان از جای برخاست.

— چرا در تاریکی باشیم؟ تصور میکنم که بشود. قدری روشنائی ایجاد کرد. «ماژی» (۲) کتابتان را همراه آورده اید، اینطور نیست؟

این را از آن جهت گفت که نشان بدهد درباره این موضوع بقدر کفایت صحبت کرده است، او با نطرف اطاق رفت و کلید برق نزدیک در را پیچاند. اما سالن همچنان در تاریکی روشن خفیف فرو رفته بود.

— آه ! چه مزاحمتی ! راستی این دیگر غیر قابل اغماض است ! وقتی تصور میکنم که برای روشنائی چه مبلغ میپردازم ! روشنائی خانه توسط یکی از مؤسسات خصوصی اطراف که ظاهری فریبنده داشت اما همیشه يك جای آن بنحوی از انحاء می‌لنکید تهیه میشد.

— و این بعلت باغبان مستی است که بتازگی استخدام شده است . او در کارش قیدی ندارد و همیشه مرتکب حماقت میگردد . من لا اقل هفته‌ای یکبار در تاریکی فرو می‌روم . تصور میکنم که بالاخره باید شمع روشن کرد .

«خانم بر آدون» از گوشه بخاری گفت :

— خیر، در همین وضع ماندن و ورزیدن معبوع تراست ، شعله این آتش چوب خیلی زیباست .

— اما برای کار کردن چیزی دیده نمیشود .

— کار کردن برای چی ؟ در این سن و سال ! ما مطمئناً میتوانیم چند لحظه بدون کار بمانیم و گاه گاه مدت کوتاهی ور بزیم . راستی شما موضوع قابل توجهی درباره نا دختری‌ها میگفتید ؟

— واقعاً ! فراموش کردم .

در این هنگام «خانم اوان» بطرف صندلی راحتی خود رفت .
— خیر «ادی» (۱) شما موضوع را فراموش نکردید ، اما جرأت گفتن آن را ندارید . شما درباره نا دختری‌ها صحبت

میکردید... و میگفتید... آنها همیشه... هستند... بالاخره چه هستند؟ برای یکبارهم که شده بگوئید، قلبت را خالی کن، این کار بنفع ماست. بگو... آنها چگونه هستند؟

خانم اوان «خود را روی صندلی راحتی انداخت و از تاریکی استفاده کرد برای اینکه دامن خود را بالا بزند و زانوهای روماتیسمی خود را در برابر آتش قرار دهد. موهای سرش سپید بود و جثه کوچکی داشت و خیلی دقیق و واضح صحبت میکرد.

— آنها اهریمن هستند. این عبارت را با کمال جرأت اعلام کرد.

«مادام بر آدون، صدائی شبیه به قد قدمرغ کرد و گفت:

— مسلماً «آن» و «مونیکا» از آن نوع نیستند.

— آه! خیر! بدیهی است که «آن» و «مونیکا» مستثنی هستند

اما بطور اعم نادختری بودن رابطه خوبی نیست. آیا شما حتی يك استثنا سراغ دارید؟

«مادام بر آدون» گفت:

فقط «روت» (۱) و «نوءمی» (۲)

— «روت» و... آه شما از تورات صحبت میکنید. بله!

مسلماً آنها مستثنی هستند.

— من همیشه از خود سؤال میکنم که آیا «روت» و «نوءمی»

از ابتدا محبوب بودند؟ مقصودم اینست که «روت» یکی از اهالی «موآب» بود (شهر موآب در شرق بحرالمت که اینک جزو کشور اردن هاشمی است) بنا شده بود و در ردیف افسانه‌های تورات است)

و مذهب او با کیش «نوئمی» تفاوت داشت . من تصور نمیکنم که «نوئمی» خوشوقت بنظر میرسید هنگامیکه پسرش مسافرت کرد و بجای اینکه بایکی ازدختران شهر خود ازدواج کند با دختری از اهالی «موآب» (۱) وصلت کرد . معذالك پسران ما اینکار را نکردند !

«مادام اوان» گفت :

— آه ! خیر . مطمئناً این موضوع خواست پروردگار بود . من از این جریان اینطور استنباط میکنم که «ساندی» با دختری ازدواج کرده که ما او را میشناسیم و میدانیم که از چه خانواده ایست . مخصوصاً وقتی که انتخاب با او بوده است . مجدداً مثل این که میخواست حرف خود را پس بگیرد . «مادام برآدون» برای اینکه قطعه چوبی روی آتش بگذارد ، حرف خود را قطع کرد .

«مادام برآدون» اضافه کرد که «ژون» (۲) دو یاسه مرتبه از ترس وحشتناکی گفتگو کرده است . تصور میکنم که همه مادرها دچار این وضع گردند . آیا «ساندی» برای شما چنین کاری کرده است ؟ آیازنی از نوع زنان «موآب» را گرفته است ؟ — یکبار فقط . تصور میکنم که نباید در آن باره برایتان صحبت کنم . اما برایم مقدور نیست که گاهی در آن باره فکر نکنم طبیعتاً در باره او گاهی صحبت هائی می شنوم . آیا «لیزت کاسل» (۳) را میشناسید ؟

(۱) Moab

(۲) John

(۳) Lisette Cassell

مادام برآدون از شنیدن نام «لیزت کاسل» تکان شدیدی خورد و اضافه کرد :

— خیر ، اگر درست بخواهید من او را بخوبی نمی‌شناسم . اما درباره اش حرفها شنیده‌ام . رویه‌مرفته چیزهای خوبی درباره فامیل کاسل شنیده‌ام .

— چطور آنها را نمی‌شناسید ؟ آنها سالها در اینجا و اطراف زندگی میکردند .

— سابقاً ، نه در زمان من . درست وقتی که ما اینجا آمدیم آنها عزیمت کردند . هنگام اسباب‌کشی قروض خود را نپرداخته گذاشتند . بدیهی است خیلی حرفها در باره آنها شنیدم بطوریکه شهر پر از حرفهای آنها بود . آنها ازدواج نکرده بودند اینطور نیست ؟ — آه ! کاش تنها همین چیزها بود . واقعاً مردمان وحشتناکی بودند ، من فکر میکنم هر کجا یکدسته آرتیست باشند ، از این نمونه ها زیاد میتوان یافت . اما هرگز بدتر از این «کاسل ها» (۱) دیده نشده است . او در جوانی . يك نقاش با استعداد بود . در يك شب نشینی سال نو وقتی که آنها تمام مشروب «پونچ» (۲) را در پیانوی خود خالی کردند کانون هنرمندان اسم آنها را از لیست مربوطه حذف کرد . اما راجع به او ! خوب ، بله ! بالاخره او یکنفرزن خارجی بود . او يك رقاصه روی سیم آهنی بود . این حرفی بود که صدها نفر از مردم میگفتند . بعضی ها بدتر از این حرفها نیز در باره آنها میزدند . من چیزی در آن باره

نمیدانم . اما کافیسٹ کہ کسی اور از نزدیک ببیند .
 - آیاراست است کہ او رابطہ نزدیک با آقای و بدیگو -
 رو - فالموت پاکت . (۱) پیر برقرار کرده بود و با او بمسافرت
 رفته است ؟

- همه این حرفها مقرون بحقیقت است . اما از همه بدتر
 اینکه او با آن پیر مرد ہم مسافرت نکرد ! بلکه در وفلاموت .
 پاکت ، (۲) با او زندگی کرد . در حالیکہ تمام مردم از این
 موضوع اطلاع داشتند . این وضع مدت شش ماہ ادامه داشت
 و پس از اینکه میانشان بهم خورد با « لاری - کاسل » (۳) مراجعت
 کرد . و اما « لاری » در این مدت بایکنفر کوای کہ معلوم نشد از کجا
 اورا پیدا کرده است زندگی میکرد .

بله « کاسل ها » از این قماش مردم بودند . بی آنکہ کمی
 حفظ ظاهر کنند ؛ واقماً وحشتناک است !
 - و دختر ؟ دختر نفرت انگیز است . نیست اینطور ؟

- « لیزت » (۴) .

پس از سکوت کوتاهی ، دمادام اوان ، ادامه داد :

- خیر ، « لیزت » منفور نیست ! ماژی . درست همین موضوع
 بود کہ در نظر دارم برای شما نقل کنم ، او بهیچوجه نفرت انگیز
 نبود . بلکه او مانند گنجینه ای بود !

(۱) Mr Bedigo Falmouth Pachet

(۲) F . Pachet (۲) Lary Cassell

(۴) Lisette

— يك گنجينه ؟

— نه تنها از نظر وجاهت بلکه اوزيباترين دختر بچه‌ای بود که شما در عمرتان دیده‌اید . او در سن و سال خودش بلند و باریک بود . نزدیک بود او را از فرط گرسنگی هلاک کنند . او چشمانی دلربا برونک بنفش سیر ، بینی راست ، و بهترین و کوچکترین دهان عالم را داشت . او بقدری ملیح بود که حرکاتش شبیه رقص بود . خوشحال ، خوش برخورد و مهربان بود . البته که «لیزت» يك گنجينه بود .

— با چنین پدر و مادری ! این موضوع بنظر من مشکل می‌آید .
— آه ! مطمئناً ! من می‌بایستی گفته باشم او گنجينه‌ای بود اگر توانائی آنرا میداشت . با اینکه او همیشه در حرکت بود و باینطرف و آنطرف کشانیده میشد ، چگونه میتوانست گنجينه باشد . هیچیک از آنها در فکر او نبودند . او دائماً در دنیا گاهی با این وزمانی با آن و گاهی با هر دو سرگردان بود . حتی بيك بچه کوچکی بیش از او توجه میشد .

در يك تابستان بخاطر دارم که او هشت ساله بود . نوه‌های کوچکم اقامت کوتاهی نزد من داشتند .

يك شب هنگام خواب بچه‌ها . وقتیکه آنها را از پلاژ مراجعت میدادم ، شخصی را دیدم که روی دیوار حیاط خلوت ما نشسته است . این شخص کسی غیر از «لیزت» نبود . او مورد علاقه همه خدمتگاران شهر بود . آنها با او شکایت میکردند و هنگامیکه «لیزت» زیاد گرسنه بود ، در يك آشپزخانه را میکوفت .

با این امید که چیزی از نوع خوراکی باو بدهند .
 آشپزما هم آنشب يك قطعه خرچنگ سرد بعنوان شام باو
 داده بود. طفلی روی دیوار حیاط نشسته پاهایش را تکان میداد و
 خوراك را میبلعید . تصور کنید که لباس او از مخمل سبز
 تشکیل میشد .

یعنی يك پیراهن مخمل سبز که بسیار برای اندام او بزرگ
 بود با یقه طوری . اگر بظاهر او قضاوت میشد میتوان گفت که
 لباس زیر نداشت . يك کلاه کاغذی بر سر داشت . با وجود لباس -
 های کهنه و چرك، او يك تابلوی واقعی را تشکیل میداد . موهای
 حلقه حلقه و سیاه رنگ سرش بسیار پر پشت بود و من تصور میکنم
 که در عمر خود شانه و برس ران دیده بود .

بچه ها او را با حیرت نگاه میکردند. تصور میکنم بچه ها
 با آرزو او را و او را اندازه میکردند . در حالیکه بچه هایم ناگزیر بودند
 که در ساعت هفت به بستر بروند، این دخترك هر قدر که میخواست
 بیدار می ماند و بجای نان و شیر خوراك خرچنگ میخورد. او در -
 حالیکه نگاهش متوجه من بود از دیوار پائین جست . در اینحال
 آن دخترك تبدیل بشخصی مؤدب گردید .

باو گفتم:

- «لیزت»، در این سن و سال و در اینوقت شب تو نباید خوراك
 خرچنگ بخوری - اینکار برایتان بسیار بد است .
 او با تبسم تلخی مرا نگرست و نظری هم به خرچنگ انداخت .
 او گرسنه بود و تصور میکرد که من میخواهم آنرا از او بگیرم .

من نتوانستم بیش از این اورا تحمل کنم . باو گفتم :
 - اگر گرسنه هستی - داخل شو و با سایر بچه‌ها نان و
 شیر بخور .

رفتار آنروز من تحت تأثیر شرایط وقت بود و من بعدها جداً
 از حرکت آنشب خود بسختی پشیمان شدم . اگر حقیقت راجویا باشید
 آن موضوع ابتدای حوادث آینده بود زیرا هیچکس در شهر اجازه
 نمیداد که بچه‌هاشان امکان بازی کردن با «لیزت - کاسل» را داشته
 باشند . اما من فقط صورت درخشان و کوچک او را میدیدم . بنظر
 میآمد که او غرق شادی و شغف است .

من مطمئنم که کوچولوی بیچاره ناگزیر بود که همیشه تنها
 باشد . اودائماً نزدیک پلاژ اینطرف و آنطرف میرفت و همیشه در
 آرزوی این بود که در صورت امکان و مجاز بودن با سایر اطفال هم سن
 خود مشغول بازی شود .

وقتی او وارد خانه اطفال شد ، نزدیک بود چشمانش از حدقه
 خارج شود . آنجا عالم جدیدی برای او بود . او بهیچوجه نمیتوانست
 درک کند که زندگی اطفال تربیت شده چگونه برگزیده میشود . او
 میخواست رفتارش را با سایر اطفال تطبیق دهد . برسم زمان نوه‌های
 من موهای بلندی داشتند . من عادت داشتم که پس از شام مدت ده
 دقیقه سر آنها را شانه کنم و در عین حال قصه‌ای برایشان نقل کنم .
 هنگامیکه من از شانه کردن سریکی از نوه‌هایم فارغ شدم - «لیزت»
 آنجا بود و نوبه خود را انتظار میکشید :

من برس را در دست گرفتم و بکار کردن در موهای درهم او که

مانند پشم گوسفند بود پر داختم و بلافاصله بعدم احتیاط خود پی بردم، زیرا باید گفت که او بسیار کثیف بود و نمیبایستی در چنین جائی پذیرفته میگردد. من نمیخواهم وارد جزئیات شوم اما همینقدر بدانید که پس از عزیمت او ناگزیر شدم که محل اطفال را ضد عفونی کنم .

در اولین برخورد بقدری بیزار شدم که نزدیک بود آن زن بیچاره را هلاک کنم. دارا بودن چنین دختری و اورا تا این حد بخود رها کردن؟ آه! خدای من! اگر او مال من بود، اگر فقط او بمن تعلق میداشت، من از داشتن او بخود میبایدم. من همیشه آرزوی داشتن دختری را میکردم. بله، دختری که درست مانند او باشد. در این صورت برایش لباسهای شیک و زیبا تهیه میکردم. زیرا صحیح نیست که به یک پسر بچه لباس خوب پوشانید .

من تصور کردم که عذاب روحی این زن زیاد سخت نبود.

من رفتار سبک خود را بطور مبهم پیش بینی میکردم زیرا نمیبایستی هرگز او را پیش خود می پذیرفتم . خدا میداند که بعدها بچهها به چه چیزها مبتلا شوند . نوه هایم «ستلا» (۱) و «مولی» (۲). دخترهایم نبودند . ناخواهریم عقاید غیر قابل تغییر نسبت بقریب اطفال دارد. بدتر از همه اینکه من ضعیف تر از آن بودم که بتوانم او را مانع شوم که روز بعد با نوه هایم به پیک نیک برود. من گاه لاتحت تأثیر شرم و حیای این دختر قرار گرفته بودم. نوه هایم با تفاق آشپز ما که قبلا برایتان نقل کردم نقطه ضعفی در برابر این دختر داشت، قرار بود

بروند وتوت بچینند.

من تمام شب در این مورد فکر میکردم و سعی میکردم که خود را خشن تر کنم. آنها میبایستی ساعت ده عزیمت کنند، اما من قصه‌ای اختراع کردم که در کالسکه برای «لیزت» جا نمی‌باشد و آنها را برای ساعت ۹:۳۰ فرستادم. حقیقتاً برایم بسیار مشکل بود که او ساعت ده حضور بهم رساند تا با توافق آنها عزیمت نماید. من تنها ماندم و از خالی ماندن خانه برای مرتب کردن گنجۀ خوار بار استفاده کردم. درست سر ساعت ده «لیزت» آمد. لباس او همان مخمل سبز و گشاد بود. زیرا او لباس دیگری نداشت. لبان او بسیار تمیز جلوه میکرد. من میبایستی برای او توضیح بدهم که نوه‌هایم بدون او عزیمت کردند نمیدانید چقدر برایم اینکار مشکل بود. او خوشحال بنظر میرسید. او موجود کوچک و باشهامتی بود. او از شنیدن ماجرای که خورد و آثار شفاف از صورت او زائل شد - چه پیش آمدی! ضمناً اضافه کرد که سرم را داشته‌ام.

انگلیسی او زیاد فصیح نبود. اما صدای ملیح او بگوش خوش-

آیند می‌آمد.

با او گفتم:

- «لیزت»، موهای سرت را داشته‌ای؟

او از شدت خجالت ارغوانی رنگ شد. این موجود کوچک هیچ چیز را فراموش نمیکرد. من تصور می‌کردم که آن شب موفق شدم که حس نفرت خود را مخفی کنم. اما محققاً او همه چیز را حدس زده بود. او بهوای اینکه باید به «پیک - نیک» برود ساعت پنج از خواب بیدار

شده بود و سرو صورت خود را شسته بود. چه چیز میتواند بیش از این تأثر انگیز باشد .

بچه بیچاره! دختر بچه فقیر!

این درست همان چیزی بود که من فکر میکردم. و مثل اینکه این پیش آمد کافی نباشد، اودسته گلی را که برای من چیده بود تعارف من کرد . گلها از نوع گلها از نوع گلهای ساده و وحشی بود اما او مطابق ذوقش آنها را دسته کرده بود. من تقریباً گریه کردم و در آنوقت حالت کسی را داشتم که پرنده کوچکی را از خود براند . بکلی دست و پایم را گم کردم. دیگر اینکه بچه بسیار دور بودند و عیبی نداشت که او را برای چند لحظه نگاهداشت. تمام قبل از ظهر او با من بود و مرا برای مرتب کردن گنجۀ خواربار کمک کرده و حتی با هم ناهار خوردیم. در اینموقع اوسعی میکرد که يك زن کامل خانه دار باشد، او همه کارها را با مهارت و وقار انجام میداد. چه همکار کوچک و شیرینی! نمیدانم این ضعف تا کجا مرا خواهد کشانید .

عزیزم - اینکار آسمانی بود، اینکار مرا کاملاً از استدلال بد کردن مانع شد. مرغهای «مسیوریو» (۱) وقتیکه ما مشغول کار بودیم داخل باغ شدند. بلافاصله گفتم .

«لیزت، فوراً برو و مرغها را بیرون کن و الا همه باغ را خراب خواهند کرد .

او دوید و آنها را بیرون کرد . اما باچه حرفهایی! عزیزم یکدوره تسبیح فحش - بدترین کلمات ممکن . شکر خدا که نصف

کلمات بزبان فرانسه بود. اما همان حرفهائی که بزبان انگلیسی گفته شد کافیت که موهای سر شمارا راست کند. مطمئناً او کلماتی را تکرار میکرد که درخانه اش شنیده بود. طفل بیگناه! اما ما طلب در اینجا است. من خدا را شکر کردم که بچه در خانه نبودند. این خود یک گنجینه بود اما او غیر ممکن بود. من نمیتوانستم این مسئولیت را قبول کنم. اگر موضوع چرک و کثافت بود او را شستشو میدادم اما آیا میتوانستم بدانم که چه حرفها و کلماتی به بچه یاد میدهد؟
باو گفتم :

– «ایزت» هرگز، هرگز. نباید چنین کلماتی را تکرار کنی۔
این خیلی نفرت انگیز است!
و این را بدانید، وقتی دید که من یکه خوردم او از گفتن بعضی کلمات خودداری کرد. این موجود کوچک آرزو داشت که تربیت شود، اما من نمیتوانستم خود را بخطر بیاندازم. هنگامیکه او بعد از ظهر از پیش ما رفت من تصمیم گرفتم که دیگر بچه سرو کاری با او نداشته باشند.

اینکار چندان آسان نبود، گرچه استعداد او بقبول کمتر اختلاف و تنوع بمن خیلی کمک کرد. روز بعد در پلاژ صاحب لباس. کوچک سبز را مشاهده کردیم که در اطراف ولگردی میکرد. او خود را نزدیک ما رسانید تا او را ببینم و در صورت تعایل او را صدا بزنیم. من او را خواندم و خیلی جدیت کردم تا بچه که او را بسیار دوست داشتند متقاعد شوند چرا نمیتوان با «ایزت» بازی کرد؟. مخصوصاً «ساندی» (۱) خیلی لجباعت میکرد. او میخواست

کشتی کوچکش را به «لیزت» نشان بدهد . حتی در مدت چند لحظه او فرار کرد تا اینکه بتواند با «لیزت» بازی کند. او کاملاً حس کرد که من راضی نبودم. من هرگز شخصی را ندیدم که باین سرعت حتی از نیمه کلمات مطلب رادرك کند. چنین بنظر میرسد که، یکنوع علاقه بین ما موجود باشد، چون همانطور که قبلاً دریافتم او چیزی را که حس میکردم ، میدانست. پس از آن روز دیگر در مورد او نگرانی نداشتم. او دیگر بمانند يك نشد. تقریباً یک هفته بعد والدین او مفقود شدند، زیرا محل و موقعیت برایشان خطرناک شده بود . «الیزت» را نیز همراه خود بردند بطوریکه من تصور کردم که همه چیز پایان رسیده است .

اما هنگام نوئل - قبول بفرمائید، او برایم يك کارت کوچک فرستاد . گرچه کارت نوئل بدانتخاب شده بود (نمیخواهم بگویم که، خلاف بهداشت بود) اما شمایل مریم مقدس را داشت درحالیکه با خنجر هفت جای قلب او را سوراخ کرده بودند . کارت از ورقه گرد زرق و برق داری پوشیده شده بود . درست حدس میزنید که از چه قماش است ! کارت به نظره ساندی ، خیلی زیبا بود - زیرا اصلاً بچها چیزهای پر زرق و برق و درخشان را دوست دارند. او میخواست در جواب کارتی برای «لیزت» ارسال دارد اما در کمال درستی باید بگویم که آدرس او را نمیدانستم. او کارت را تا موقعیکه مدارس باز شد روی دیوار اطاقش نصب کرد. آنوقت من از موقعیت استفاده کرده آنرا سوزاندم. خداوند را سپاس میکنم که «کاسلها» هرگز به «پل ریو» (۱) مراجعت نکردند .

تا چندین سال پیش دیگر حرفی دربارهٔ او نشنیدم. «ساندی» دبیرستان را با تمام رسانیده بود و در شهر لندن به تحصیل رشتهٔ حقوق پرداخت. من ابدأً مایل نبودم که او از خانه دور باشد اما عمویش معتقد بوده بایستی تا اندازه‌ای دنیا را با او شناساند. قبل از اینکه برای همیشه در اینجا مستقر گردد.

من تصور می‌کنم که حق بجانب او باشد. در هر حال اینکار برای ساندی چندان بد نبود زیرا او خوب تفریح می‌کرد و دوستان خوبی پیدا کرد. اما روزیکه نام «لیزت» را در یکی از نامه‌های او دیدم بیکه خوردم. از قرار در یک شب نشینی «لیزت» را ملاقات کرده بود و مثل اینکه اغلب او را ملاقات می‌کرد.

نمیدانم می‌توانید و حشتم را حدس بزنید؟ من درست می‌توانستم بدانم که او چگونه دختری شده است. وقتی دختری کوچک بود مانند یک گنجینه با ارزش بود، اما هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که او همان‌طور بماند. چگونه ممکن بود که با آن ترتیب تبدیل گردد. من خیلی نگران شدم و شب در بسترم از این دنده بآن دنده غلت می‌زدم و نمی‌توانستم فکر او را از مغزم بیرون کنم.

تمام این افکار بی ربط بود، زیرا بعداً دریافتم که او فقط سه بار با ساندی ملاقات کرده است. سپس لندن را ترک گفته بود. هنگامیکه او مراجعت کرد من دربارهٔ «لیزت» با او صحبت کردم، اما بنظر می‌رسید که او را بکلی فراموش کرده است. این پیش آمد بیشتر از وقایع دیگر مرا مصمم کرد که او را با دختری که در خور او باشد ازدواج دهم. کسی چه میداند، از روی خود خواهی کسی

مایل نیست که پسرش را زن بدهد درحالیکه اینکار لازم است و در صورتیکه باید پسر را ازدست داد، بهتر است که برای او عروسی خوبی انجام شود تا یک ازدواج بد . او موقعیت خوبی داشت . عمویش او را از تحصیل گرفته بود. از اینرو بهتر از سایر پسرها میتواند ازدواج کند . او بمنظور اینکه برای همیشه در «پل ریو» سکنی گزیند از لندن مراجعت کرد . عزیزم، شما بهتر میدانید که «پل ریو» چگونه جایی است . خانم «براندون» با قدرت و قوت هرچه تمامتر گفت :

«اگر میدانستم همیشه از خود سؤال میکردم چرا کسانی که دختر دم بخت دارند ، برای شوهر دادن آنها این محل را انتخاب میکنند . من تصور میکنم که بعلت وجود قطار برای بازی گلف باشد . اما حقیقتاً برای دختران بیچاره بسیار مشکل است . زیرا حتی در چند میلی اطراف مردی پیدا نمیشود . من فکر میکنم که به «ساندی» باید جایزه تعلق گیرد .

«طبیعتاً باید چنین باشد . وقتی مردی که موقع ازدواجش باشد در این شهر پیدا شود و اغلب اوقات «ماژی» میدانید آنکه کمتر پای بند قیود و نجابت است زودتر موفق میگردد . مثلاً در مورد پسر آقای «کامبر» (۱) در این مورد تجربه دارم . چند دختر نجیب و حقیقتاً زیبا در شهر بودند . این دختران بیچاره میتوانند زن نجیبی را پیدا کنند . اما طبیعتاً «پانسی - اسمیت» (۲) آن دختر بد اخلاق تحریک کننده پسر را گنج کرد برای اینکه میدانست

چگونه بجلو برود . من تصور میکنم که حتی پسر را دوست نمیداشت .
 فقط میخواست از این شهر بیرون برود . و این بدترین ازدواجها بود .
 من مصمم بودم که يك «پانسی - اسمیت» دیگر پسر
 «ساندی» را ضبط نکند . اما حس میکردم که بدون تأخیر باید
 با وزن داد . در این شهر که پراز زن های خشمگین است ، چگونه
 میتوان از بدبختی جلوگیری کرد و «مونیکا» ازدور بهترین همه بود
 اولاً - برای اینکه او مثل سایرین خود را بجلو نمی انداخت .
 و برای توهین و ملامت خود یادآوری نمیکرد .

بدیهی است که «کارها» (۱) والدین او خود را قدری کنار
 کشیده بودند . گمان میکنم که آنها همه مردم این ناحیه را تحقیر
 میکنند . آنها ما را خیلی دهاتی تصور میکنند . میدانم که این ازدواج
 بنظر آنها لایق «مونیکا» نبود از اینرو خیلی سعی کردند که جلوی
 آنرا بگیرند ، اما او مانع بود و بعلاوه ثروت کوچک شخصی داشت .
 باید اضافه کنم که من هیچگاه برای «ساندی» ازدواج با پول را
 آرزو نمی کردم و فکر نمی کردم که آنها بتوانند آسوده و با آسانی
 جائی مستقر شوند . او در نوع خود بسیار زیبا بود . با خود میگفتم
 او پیش از این حقیقتاً دختر زیبا و تربیت شده ای بود . و این موضوع
 واقعا مقرون بحقیقت بود . من حتی یکدفعه متأسف نیستم . این يك
 ازدواج خوشبختی بود . شوهرش او را میپرستید و او را يك خانم
 خانه میدانست اگر هر آینه او کنسرو را دوست دارد این موضوع
 بما دخلی ندارد و مربوط بخودشان است !

خانم «برادون» گفت :

– این موضوع درست همان چیز است که من فکر میکنم،
 و قتیکه نسبت به «آن» متغیر می‌شوم .
 – اما من حق ندارم «مونیکا» را سرزنش کنم. عقیده شما چیست؟
 فقط «ماژی». این ترحم و دلسوزی برای خوشبختی خود
 اوست زیرا او از تمام اینها نفرت دارد. من میخواهم از ازدواج
 گفتگو کنم چون او مجبور است که در اینجا زندگی کند. من فکر
 میکنم او بایستی زندگی کند و من بسیار نگرانم از اینکه او
 راضی نیست.

– رضایت ندارد! پس شما را بخدا او چه میخواهد؟
 – من نمیدانم او چه میخواهد! یک دختر تنها و یکی و
 یکدانه همیشه نروناز پرورده میگردد بنظر من او تصور میکرد وقتی
 تحصیلات او با تمام برسد زندگی برای او جشن و اعیاد پی در پی
 خواهد بود. جوانان خوب و رمانتیک و ثروتمند از جاهای نامعلوم
 خواهند آمد و روی پاهای او خواهند افتاد. من فکر میکنم که
 والدین او هم از همین عقاید برخوردارند، زیرا آنها هیچ زحمتی
 بخود نمیدادند از اینکه او را از این حله بیرون آورند و با او اجازه
 دهند که دنبال بخت خود برود. بدیهی است بعنوان این که او دختر
 یکی و یکدانه است باید او را مانند اشیاء قیمتی در خانه
 نگاه داشته و مانع از کار کردن او گردند. والدین او بسیار
 فوق العاده هستند. سرهنک «کار» پیر، جای پای او را بوسه میزنند.
 اما تصور میکنم که او ابدأ در این فکر نیست که مانند در اینجا

برابر است با قربانی کردن آینده دخترش برای هم بازیهای
گلف خود!

— شما میتوانید دربارهٔ اکثر پدرها همین چیزها را بگوئید.
— البته! او هرگز فکر نکرده است. من اطمینان دارم که
او بالاخره با وکیل مدافع محل ازدواج خواهد کرد، اما چندین
سال فداکاری و از خودگذشتگی نسبت براهنمایان خود و یک راه
بسته شده بوسیلهٔ «پانسی» — اسمیت، لازمست که او از آسمان بزمین
معاودت کند. بدیهی است که من یک مرتبه و در یک آن باین چیزها
دست نیافتم. شاید من خیلی صاف و پوست کنده حرف میزنم. چیزی
را که میخواستم بگویم اینست که او خود را بگردن «ساندی»
نینداخته است زیرا او اخبار و عقاید خوبی دربارهٔ او برایم
گفته است

هنگامی که بنظر آمد او شیفتهٔ «مونیکا» شده است، من
بسیار خوشوقت شدم و سعی کردم که بوسائل ممکن آنها را
بیکدیگر نزدیک کنم و حقیقتاً خوشحال بودم از اینکه تغییرات
حوادث را مشاهده کنم. بعد بلافاصله پس از اعلام نامزدی بنظر
آمد که وضع دگرگون گردیده است.

خاله «مونیکا» او را دعوت کرد که یک زمستان را در هندوستان
بگذراند. من دعوت نامه را دیدم. او گفته بود: «بیا نزد من — عزیزم —
کسی چه میداند. شاید برای همیشه نزد من بمانی. بدیهی است خاله
نمیدانست که خواهرزاده اش نامزد شده است.» او هنوز نامهٔ مربوط به
نامزدی را دریافت نکرده بود. اما در نهایت حیرت من و با وجود غصه

واندوه «ساندی» ، «مونیکا» دعوت را پذیرفت. و اینکار ازدواج را برای تاریخ نامعلومی بتأخیر انداخت و نمیدانم درآینده چه اتفاقی روی خواهد داد . من بطور وحشتناکی کسل و متغیر شدم و از خود سؤال میکردم آیا او «ساندی» را همان نقدر دوست دارد که تصور میکردم؟ و میترسیدم که مبادا در آنجا به نکاح دیگری درآید. اما راجع به «ساندی»، اوبکلی ناامید شده بود. موقعیت در چند روز آخر بسیار باریک شده بود و ما مصمم بودیم که کار را یکسره کنیم .

يك شب که در همین اطاق نشسته بودم و باغصه و اندوه بتمام این جریانات فکر میکردم، آنشب مانند امشب تاریک و بارانی بود . در باغ روی پاشنه گردش کرد. تصور کردم که «ساندی» میباشد. از جایم بلند شده دم پنجره اطاق رفتم. آنوقت در جاده باریک باغ ، عجیبترین منظره را مشاهده کردم .

باران مانند رگبار شدت میبارید و باد از لابلای اشجار و بوته ها میوزید. من در مرحله نخست درک نکردم که با چه کسی سروکار دارم. اول خیال کردم که يك کولی برای گدائی کردن آمده است زیرا آن شخص لباس عجیب بلند نارنجی رنگی بتن داشت و شئی را که بعدها فهمیدم که گیتار است بارو بان قرمزی بخود آویخته بود و او بخانه نزدیک نشد، بلکه همانطور ایستاده در جای خود ماند و همین منظره خاطراتی را در من بیدار کرد. تا دم در رفته آنرا باز کردم. بسیار خوب . . .

احتیاجی نیست که بگویم چه کسی را داخل کردم .

او بهیچوجه تغییر نیافته بود. شاید زیبا تر شده بود. اودارای همان صدای دلپذیر با اندکی لهجهٔ خارجی بود .
 _ اوه ! « خانم اوان » . ممکن است بفرمائید پدرم کجاست ؟

طبیعی بود که من نمیدانستم که پدرش در کجاست. چندین سال بود که من حتی حرفی دربارهٔ او نشنیده بودم. از قرار او نامه‌ای از پدرش دریافت کرده بود و با او وعدهٔ ملاقات در «پل - ریو» داده بود . زیرا او احتیاج بیک مدل نقاشی داشت . من خیال میکنم که پدر بیچاره بعداً تغییر عقیده داده بی آنکه از تصمیم خود دخترش را اطاع نماید . او از ایتالیا می‌آمد. در حالیکه در اینجا برای خود کاری پیدا کرده بود . گویا نزد یک زن وشوه موسیقیدانی که مانند پدر و مادر خودش زندگی کولی مانند داشتند، برای کمک بمادر خانواده برای اینکه بتواند از فرزندان پرستاری کند استخدام شده بود . مضافاً باینکه این زن وشوه قلب مهربانتری داشتند. با دریافت نامه ، کوچولوی بیچاره اسباب زندگی خود را در یک بسته می‌پیچد . و با عجله بطرف انگلستان حرکت میکند. او درست پول مسافرت را تهیه کرده بود و در حال حاضر حتی یک شاهی در شهر «پل - ریو» نداشت . در حالیکه بهیچوجه نمیدانست پدرش در کجاست. او تکرار میکرد :

_ پدرم بمن نوشته است که بخانه برگردم .
 خانه او آنجا را «خانه» می نامید . در حالیکه او هرگز نتوانون خانوادگی نداشت. اوسعی میکرد خود را متقاعد کند که

خانه‌ای دارد. زیرا بیش از همه جا در «پل - ریو» زندگی کرده بود. و هم از این نظر که آن مرد وحشناك برای مدت چند هفته احتیاج بیک مدل نقاشی داشت. معذلك او اینهارا «مراجعت بخانه» میخواند.

آن هنگام «ماژی» خیلی دیر وقت بود و باران بشدت میبارید و او حتی يك شاهی در جیب نداشت. من از خود میپرسم، در آنوقت شب چه میتوانستم بکنم؟ بجز اینکه او و گیتار و روبان قرمزش را در منزل خود برای تمام شب جای دهم. اشیائی که در این دنیا متعلق با او بود در يك «شال اسپانیولی» جاداده بود. باو يك حمام گرم و لباس خشك و تمیز دادم.

من در آن تاریخ مستخدم نداشتم. «به سی» (۱) بعلت درد آپاندیسیت (۲) (زآئده آعور) به بیمارستان رفته بود و هنگامیکه «لیزت» حمام میگرفت من مشغول تهیه شام شدم:

— «خانم اوان»، اینکار را نکنید. من آشپز خوبی هستم او راست میگفت. او شم آشپزی مادرزادی داشت. يك آشپز درست و حسابی، تصور بفرمائید من به مردم بخوبی آن سه روزیکه از او نگاهداری میکردم غذا نخورده‌ام. ابدأ نمیگذاشت که من کوچکترین کاری بکنم. بسیار خوشحال بود و کلیه غرور خود را روی کارش گذارده بود، یعنی همان حس غروریکه دختران امروزه ما فاقد آن هستند. شاید این حس نتیجه ارثیه ایتالیا می‌باشد. مادرش

اهل «پیه من» (۱) بود معذک بسیار مشکل است گفته شود که مادر کیفیت بی‌اهمیتی را بدختر اهدا کرده باشد. اهالی ایتالیا بداخله خانه خود بسیار علاقمند هستند و مسلماً از نظر شما پوشیده نیست «لا_ کازا» (۲) مختص زنان است. «لیزت» همانطور مانند زنان ایتالیائی بود. او هیچگاه دارای «کازا» نبود معذک او در آنجا شکفتگی حاصل کرده بود.

من خود نیز برای گرفتن حمام بی‌الارفتم. وقتی پائین آمدم مشاهده کردم که «ساندی» بخانه آمده است. او در آشپزخانه نشسته بود و مشغول وراجی با «لیزت» بود. وقتی «لیزت» مشغول تهیه «سالاد» بود «ساندی» او را ورنانداز میکرد. او در نهایت دلربائی مشغول کار خود بود! وقتی من وارد شدم صدای خنده «ساندی» را میشنیدم تقریباً یک هفته بود که او اصلاً نخندیده بود.

مسافرت نامزدش به هندوستان او را بطور وحشتناکی تحریک کرده بود. گویا «لیزت» آمده بود تا او را خوشحال کند. از آن لحظه من خطر را درک کردم، اما در حقیقت بقدری علیه «مونیکا» عصبانی بودم که از رویه‌ها و عالم‌اوعامدا دیدگان خود رامی بستم و روزهای بعد من در عالم دیگری زندگی میکردم. من خوب میدیدم که «لیزت» او را دوست دارد. او یک روح کوچک و ساده‌ای بود که همه کس هر چه میخواست در او مییافت همچنین. دریافتم که ممکن است بفوریت «ساندی» شیفته‌اش گردد مع هذا اقدامی برای جدا

کردن آنها بعمل نیاوردم. بهیچوجه! حالا از خود سؤال میکنم که آنروز من بچه چیز فکر میکردم. با يك نوع خطا و سهل انگاری بخود میگفتم که هیچ اهمیت ندارد اگر هونیکا باید اورا معذب کند. بسیار خوب، اوجدا مبارزه را با «هونیکا» شروع کرده است، زیرا ما اصلاً تا روز سوم حرفی دربارهٔ او از «ساندی» نشنیدیم. در آن موقع خبر ورود «لیزت» باید قاعدتاً بگوش اورسیده باشد. زیرا او دوان دوان وارد شد در حالیکه از موضوع آگاه شده بود «هونیکا» يك شب پس از شام بمنزل ما آمد. در آن موقع «لیزت» و «ساندی» شطرنج بازی میکردند. من بشما اطمینان میدهم که دختر جوان با چشمان باز آنها را مشاهده کرد. با خود فکر میکردم:

– پیش آمد خوبیست برای شما.

مسلاً «لیزت» از نامزدی آنها با اطلاع بود و هنگامیکه دیدم باروش معینی «لیزت» هنگام شب نشینی میخواهد فرار کند، بسیار کسل شدم. این یادآوری برای آنست که بشما نشان دهم چه راهی را در آن سه روز من پیمودم. خیلی ساده. من از او متأثر شدم زیرا آرزو میکردم که مدت بیشتری پیش ما بماند و شانس خود را آزمایش کند. اما شکر خدا که او صلاح دید که برود. من همیشه پیش از آنچه لیاقت داشته باشم بخت را با خود همراه میدیدم!

روز بعد فهمیدم که «هونیکا» قضایا را درك کرده است. ترس او را عاقل کرده بود. او یادداشت کوچکی برایم فرستاد، معلوم بود که خیلی نگران شده است. بمن نوشته بود که از مسافرت بهند صرف نظر کرده است و خواهش کرده بود که جریان را به «ساندی» که تا آن حد غمگین شده بود بگویم.

«ساندی» با دانه رفته بود، بنابراین وقت لازم برای فکر کردن داشتم. بخاطر داشته باشید که من زیاده از حد علیه او متغیر

شده بودم. این فکر بخاطرم رسید که او پس از نگاهداری «ساندی» بعنوان رافع تشنگی بهند مسافرت میکند، و اگر آنجا شوهر بهتری نیافت لااقل ساندی را در اختیار داشته باشد.

« مونیکا » البته نمیخواست که « ساندی » ازدست برود . شاید این موضوع زیاد مقرون بحقیقت نباشد لیکن استنباط من در آنموقع غیر از این نبود . حس میکردم که فقط يك کلمه از طرف من مبارزه آندو را شدیدتر کند . در صورتیکه من زیاد میل نداشتم که آن کلمه را بگویم .

در این وضع فکری ، باشپزخانه رفتم و « لیزت » را دیدم که مشغول فعالیت است . او اینجا و آنجا وهمه جا را گردگیری میکرد و تمام اشیاء را در جای خود بانظم و ترتیب قرار میداد . مانند پرندۀ کوچکی که مشغول ساختن لانه است . نتوانستم از گفتن این جمله خود داری کنم که : « اوزن کوچک و کاملی خواهد شد . » اما او با حال اندوهناکی پاسخ داد :

— تصور میکنم که هرگز شوهر نصیبم نشود . زیرا ثروتی ندارم . من سعی کردم با او توضیح دهم که در انگلستان جهیز همیشه مورد لزوم نیست !

— اما در مورد دختر جوانی که دارای بچه است جهیز لازمست .

— يك بچه ! تصور کردم که گوشم اشتباه میکند . بعد مثل اینکه چیزی روی سرم خراب شود ، روی صندلی نزدیک او افتادم و خواهش کردم توضیحات بیشتری بدهد .

همه چیز را ، روان و مسلسل برایم اعتراف کرد . اودختر کوچک سه ساله‌ای داشت . پدرش ؟ یکدوست قدیمی مادرش ! این عبارتی بود که بمن گفت و دیگر نتوانستم توضیحات بیشتری از او بدست آورم .

یکدوست مادرم . من ماجرائی را که اتفاق افتاده بود درك کردم بی آنکه او کلمه‌ای بآن اضافه کند . این زن ... برای بار دوم ... من از روی میل او را میکشم . اودخترش را بمعرض فروش گذاشته بود . و من اطمینان داشتم . آیا این موضوع نفرت انگیز نیست ؟

- تنفر آمیز - وحشتناک !

- من حتی یکدقیقه هم « لیزت » را متهم نکردم . او چه میتواند بکند ؟ با این سن و سال و با این زیبایی ، در دست چنین زنی ، چه کار از او ساخته بود ؟ این کار مقدر بود . من پیش خود و در برابر وجدانم نمیتوانستم او را سرزنش کنم . از او پرسیدم:

- کوچولو کجاست ؟

- او ... آن مرد مقداری پول داد و طفل را بدایه سپرد . اما « لیزت » مایل بود که طفل را پیش خود نگهدارد .

بقدری آشفته شده بودم که نمیدانستم چه بگویم . از اینرو باطاق خود رفته مقدار زیادی گریه کردم . من دیوانگی خود را از اینکه او را بمنزل راه دادم می‌دیدم . او هرگز نمیتوانست زن « ساندی » گردد . از نظر من غیر ممکن بود که او با چنین زنی ازدواج کند !

نمیدانم اگر بیشتر تفحص و تعمق میکردیم چه چیزهای دیگری کشف
میشد . ومن آندورا پیش هم جمع کردم !...
پس از چند مدت من پائین آمدم و باو گفتم:
- «لیزت»، چیزی را که بمن گفتی واقعاً وحشتناک است!
در اینوقت مرا طوری نگاه میکرد، مانند اوقاتی که او را سرزنش
میکردم ، چشمانش مضطرب و حقیر و خالی از شهامت گردید .
باو گفتم: - وقتی عبارت «توزن کوچک و خوبی خواهی شد»،
از دهانم خارج شد این مطلب را نمیدانستم.

اوه ! او موضوع را خوب درک میکرد. حق داشت که
بگوید در انگلستان شاید جهیزیه برای يك دختر عقیف و پاکدامن
مورد لزوم نباشد . اما اگر آن دختر از جاده عفاف خارج شده
باشد بایستی که او ثروتمند باشد ، والا هیچکس او را بزنی نخواهد
گرفت . باو گفتم:

- موضوع پول مطرح نیست. اگر هر آینه تو چندین میلیون
لیره ثروت میداشتی ، از نظر من چیزی تفاوت نمیکرد. مثل اینکه
او قانع نگردیده بود ومن هم دیگر اصرار نکردم. میبایستی چیز
مشکل دیگری را باو بگویم. بلحنی باو توضیح دهم که باید این
محل را ترك کند.

هنگامیکه او مطلب را شنید، برایش طاقت فرسا بود. «ماژی»،
بمن التماس کرد که او را بعنوان آشپز نگهدارم. گفتم هرگز نبایستی
در خانه ای که يك جوان زندگی میکند بماند. او اضافه کرد که
« ساندی » بزودی ازدواج خواهد کرد ، و بالاخره شما هم بيك

مصاحب نیازمند میباشید :

– خانم «اوان» من همیشه شمارا دوست میداشتم.

– من نیز «لیزت»، اماتو نباید بمانی . این کار غیر ممکن

است !

من باو مبلغ کافی برای مراجعت بایتالیاوام دادم. همچنین يك صندوق برای پیچیدن اسبابهایش و یک دست لباس سفر باودادم. میخواستم قبل از مراجعت ساندی اورا روانه کنم تا بدین ترتیب آنها دیگر همدیگر را نبینند. و حقیقتاً باید بگویم که فقط پس از رفتن او خیالم راحت شد. اورا تا ایستگاه بدرقه کردم و در اولین قطاریکه بطرف لندن میرفت اورا سوار کردم.

– دیگر چه بسراو آمد؟ من نمیدانم ! بعداً حرفی درباره

اون شنیدم ! «ماژی» من نمی توانستم طور دیگری رفتار کنم ؟ چون آتش چوبها و کنده ها در بخاری با آخر رسیده بود، آنها در تاریکی ماندند. خانم «اوان» ناگهان خم شد تا اینکه صورت دوستش را مشاهده کند .

– راه دیگری نداشتم ، نیست اینطور؟

نه... نه... نه خیر. شمارا دیگری نداشتید. تصور نمیکنم.

آیا «ساندی» با «مونیکا» آشتی کرده؟

– بله . شکر خدا آنها شش هفته بعد ازدواج کردند.

باید بالاخره بروم و شمعی پیدا کنم . مادر تاریکی حرف

میزنیم و من باید برای کوچولو بافتنی تهیه کنم. مضافاً اینکه باید

همین امشب آنرا تمام کنم.

- «مونیکا» بخود اجازه میدهد که لباسهایی را که شما تهیه میکنید استعمال کند؟ «آن» برعکس...
 - آه! شما لباس برای دختر کوچولو تان تهیه میکنید و من همیشه در همه عمرم لباس برای پسر بچه ها تهیه میکردم.
 تهیه لباس برای پسر بچه ها زیاد تعریف ندارد. من همیشه آرزوی داشتن يك دختر... يك دختری که بتوانم از او نگاهداری و او را تربیت کنم... بله يك دختر!

موقعی که میرفت شمع بدست آورد، نزدیک پنجره ایستاد. جاده باغ و آلاچیق کوچک بطور مبهمی از تاریکی معلوم بود. باد شبانه میوزید و درختها و بوته ها در اثر وزش نسیم خم میشدند. شفق در زیر ابرو مه مخفی شده بود و باران همچنان میبارید. در سواحل دوردست که بوسیله چراغ روشن شده بود کشتی ها بطرف ایستگاه خود میرفتند.

- يك دختر... مجدداً این کلمه را زیر لب زمزمه کرد:
 آن شب که «لیزت» زیر باران و باد باینجا آمده و پناهگاهی را تقاضا میکرد مانند امشب بارانی و مه آلود بود. او يك غریبه بود. او يك مخلوق و موجود از نژاد دیگری بود. «زنی از اهالی موآب» همانطور که «ماژی» میگفت. اما بیش از همه چیز يك دختر بچه بود... دختری که مانند «نوئمی» سعه صدر داشت و برای «روت» قلبش باز میشد، تا او را با تمام قوا دوست بدارد.

در این وقت تعجب کوتاه «ماژی» او را بخود آورد. خاموشی تمام شده بود و برق اطاق روشن شد. منبع برق «مسپوریو» مجدداً

بکار افتاده بود. او دستمال را بدست گرفت و اخلاط خود را از بینی خارج کرد. این روشنائی اجازه میداد که اشک های «ماژی» که لحظه‌ای پیش سرازیر شده بود دیده شود.

—دیروقت شده است، تقریباً نیمی از شب را تلف کردیم..

تاریکی همیشه شما را احساساتی میکند!

نور زیادی اطاق را روشن کرد و هر دو خانم دوخت و دوز را شروع کردند. شب تاریک جانشین غروب شده بود، دیگر از پنجره چیزی دیده نمیشد، درختها، بوته‌ها و آلاچیق همه در تاریکی فرورفتند.

پیر دختر بی دفاع

- خواهش میکنم دوفی ، (۱)
- «پاپا» و «مامان» و «دوفی» و «نانی» (۲)
...آمرزیده شوند.
- «پیترا» (۳) میگوید که دندانها را مسواک نخواهد کرد.
- اوه ! چه حرفها! من فقط گفتم...
- و «پیترا» ، «سوزان» (۴) و... شما سرگذشت «پپ» (۵)
«ویلفرد» (۶) را میخوانید «دوفی» ؟
- من فقط گفتم خمیرمالیدن به دندانها مثل مسواک کشیدن
است.
- آرام باش ، «پیترا» ، بگزار که «تیموته» دعایش را تمام
کند . ادامه بده ، عزیزم !
- و... تراشگر گزارم ، خدای من برای... خوب... من

(۱) Duffy (۲) Nany (۳) peter

(۴) Suzenne (۵) Pip (۶) Wilfred

– ابله کوچولو! اینها طلب مغفرت است! «تیم» (۱) شروع کرده است که آمرزش بطلبد، «دوفی»!
 – یواش.. «سوزان»! آنها را ناراحت خواهی کرد.
 – خیلی خوب، نباید فن فن کرد، و چشمها را باز نگاهداشت.
 الان مدت زیادی است! خدای من! تصور میکنم الان صد میلیون سال است.

– زود باشید بچهها! اگر با هم يك کلمه بشنوم دیگر خواندن با صدای بلند موقوف میشود. ادامه بده «تیموته»!
 – پاپا و... ماما و... آمرزیده شوند.
 – خوب، باز که از سر گرفتی.
 – یواش، یواش
 خدایا! مرا بچه کن، آمین!
 – و.. خواهش می کنم «دوفی». سرگذشت «پیپ» و «ویلفرد» را بخوانید؟

«مارگارت» - دوف، کتاب را باز می کند و تندتند میخواند در حالی که فکرش جای دیگر بود. او بقدری سرگذشت را خوب حفظ کرده بود که میتواند در صورتی که فکرش جای دیگر باشد.

ساختمان مسکونی کودکان دیگر شباهتی به «برج بابل» نداشت. آنجا همه چیز ساکت و آرام بود. او از پنجره باز، صدا های نادر شب نشینی تا بستان را خوب میشنید. او فر فریک اتومبیل و صدای آهسته ارکستر ساحل دریا را از دور میشنید. بدون توجه

او گوش فرامیداشت که نه تنها صداها را بشنود بلکه آنهایی که روی پیاده رو راه میرفتند نیز بداند .

پدر بچه‌ها کمی میلنگید ، زیرا او در اطراف « لابسه » (۱) جراحی برانش وارد شد . بود و هنگامی که « مادموازل دوفی » صدای او را در باغ شنید ، سرش را تکان داده و میگفت این آقای « داویدسن » (۲) است ، یا این که میگفت این آقای « داویدسن » است که خارج میشود و یا زمزمه می‌کرد که آقای « داویدسن » پائین می‌آید که به پشت خانه برود . زیرا داویدسن در اعماق فکر خود تصور می‌کرد که چون مرد باشقامتی است لیاقت آنرا دارد که اشخاص بدو توجه کنند .

« دوفی » می‌گفت در یک خانه مرتب رفت و آمد های صاحبان آن باید بوسیله گوش‌یک زن مترصد یادداشت شود . زیرا شایستگی و حفظ ظاهر حکم می‌کند که کسی بحسب اتفاق و بدون توجه رفت و آمد نکند و از وقتی که آقای « داویدسن » زنی ندارد که با او بگوید چه وقت است تا بدفتر پست برود دوشیزه « دوف » بجای زنش اینکار را می‌کند . در غیبت « خانم داویدسن » فقط اینکارتنها زحمتی بود که با او تحمیل میشد .

اما این اولین باری بود که او با کمی اضطراب گوش فرا - میداد . صدایش ناگهان بلرزه افتاد . پیش خود میگفت این خودش است ! او آقای « داویدسن » است که منزل می‌آید ؛ او قبلا در سرسرا بود . پس باید نامه‌ای که با دو مین توزیع با او رسیده است دیده باشد .

شاید کلاهش را آویزان کرده است. اما، نه! نامه ای که روی صندوقچه بلوط قرار داده شده حتماً نظر او را بمحض ورود جلب خواهد کرد. در هر صورت باید تا حالا آنرا دیده و نامه را برداشته و خوانده باشد.

يك دسته صداهاى تحريك شده او را برعايت نظم طلبيد
زیرا این افکار متشطط او را از درست خواندن باز داشته بود.

— نه «دوفی»! نه! تو از آخر میخوانی، عوضی میخوانی.

— و بجای «ویلفرد»، پپ گفتمی! او مجدداً از سر شروع

کرد و بخواندن ادامه داد، متأسفانه فکرش همیشه پیش مردی که در پائین بود پرسه میزد. مگر در این نامه چه نوشته شده بود؟ او

میدانست که در این چند ماه این اولین نامه تجارتنی او بود. اما

«داویدسن»، بالاخره وارد منزل شد. آقای «داویدسن»، از اول ماه

مه تا کنون مطلبی درباره زنش نمیدانست و اما سعی می کرد که

آشفتنی خود را در يك آرامش ظاهری پنهان کند در حالی که

«دوفی»، از اشتغالات «داویدسن»، اطلاع داشت. میدانست چه وقت

بیرون میرود و کی باز میگردد و بچه کاری خود را سرگرمی کند.

مرد بیچاره! گاهی از اوقات قلبش برای «داویدسن»،

میسوخت. اگر آقای «داویدسن» ارباب نبود او علناً صفاتش را

مانند زن شیطانی وصف می کرد:

چنین رفتاری بایک مرد باشهامت و شجاع! گذاشتن و

رفتن، بدون ادای يك کلمه، و بچه های عزیز و کوچکش را

در پناه زن غریبه ای قرار دادن! اما هرگز، حتی پیش خودش

مادموازل «دوف» هرگز از اربابان خود بدنمیگفت زیرا خوب قضاوت کردن، قسمتی از وظائف حرفه‌ای او شده بود. او همیشه خود را طوری آماده می‌کرد که از مردمی که با او پول میدادند قدردانی کند!

معدلك از کمی پیش، در خود احساس می‌کرد که نمیتواند از «ایرن - داویدسن» (۱) زن اربابش مدت زیادی قدردانی کند. توصیف اخلاقی چنین زنی که اخلاقی بسیار غریب و عجیب داشت، بسیار مشکل بنظر میرسید. بسئالات کنجکاوانه‌ای که در شهر از او میشد نمیتوانست چه جواب بدهد. یکبار او از بچه‌ها شنیده بود که اینطور صحبت می‌کردند «این بچه‌های بیچاره داویدسن!» و واقعاً این خود وحشتناک بود. بالاخره از هر نظر که او قضا یا را توضیح میداد بهیچوجه قابل قبول بنظر نمیرسید. و اگر اینکار طول می‌کشید مردم بالاخره میگفتند که خانم «داویدسن» هرگز بیمار نبود و افسانه فشارهای عصبی اختراعی بیش نیست. در این بین صدای پای چلاقی روی پله‌ها بگوش رسید. پاها بالامیآمد. او میبایستی نامه را خوانده باشد. او وقتی که وارد ساختمان بچه‌ها گردید، نامه را همچنان در دست داشت. ازدیدن قیافه او دخترک پیر بلافاصله دریافت که اخبار واصله خوب و مطابق میل آقای «داویدسن» است.

خوشحالی قیافه او را تغییر داده بود. درحالی که با او می‌نگریست آه خفیفی کشید تا از بروز احساسات خود جلوگیری بعمل آرد.

میس «دوف» دختر سالمندی بود. موهایش سفید و سیاه (فلفل نمکی) بود. چشم هایش نزدیک بین و بالاخره در قالب ضعیف، دختر پیری داخل شده بود. اما دارای قلب یک زن بود و بروش معقول و ساده خودش، برای مسترداویدسن، ذیقیمت بود. او آشپز منزل، کدبانو و کلفت و تقریباً مجموع کلیه زنان محله «پرت-کاریک» (۱) بود. منظره جذابش که با چنین تیره روزی و بدبختی ها بستگی داشت او را غیر قابل مقاومت کرده بود. در برابر همه بانزاکت شده بود. رفتار ارباب نسبت بکدبانوی خانه بی نقص بود. در غیبت زتش، یک حالت حق شناسی و احترام از خود نشان میداد. مثل این که در مواقعی از زمان، «میس دوف» را خانم خانه میپنداشت. چون او همیشه سعی می کرد وسائل راحتی «داویدسن» را فراهم کند و از تنهائیش بکاهد. از اینرو آقا هم فراموش نمی کرد که دائماً از او تشکر کنید.

رویه مرفته، این دوره برای «میس دوف» بسیار مطبوع بود. او صاحب اختیار عالی مقام این خانه قدیمی شده بود. آقای خانه همیشه او را طرف مشورت قرار میداد، و دوستان او هم همین رفتار را می کردند. پس از چند سال زندگی غیر قابل اطمینان بین سالن و دفتر کار او، خوشبختی خود را حس می کرد. خانم های همسایه دیگر با او ناسزا نمیگفتند و کلفت های خانه هم نسبت با او متمرّد نبودند. بطوریکه دیگر مجبور نبود گذشته را بیاد آورد و باتلخی درونی بخاطر آورد که پدرش در دانشگاه کار می کرد.

در شبهای زمستان آتش خوبی در اطاقش افروخته میشد .
 هنگام تابستان میتوانست هر نوع گلی را که مایل بود از باغ بچیند
 و مطابق سلیقه خود در گلدانهای کریستال قرار دهد .

بدیهی است درك می کرد که اگر «خانم داویدسن» مراجعت
 کند ، اوضاع بدین نحو نخواهد بود . اما چون زن خوش قلبی
 بود ، همیشه آرزو میکرد که خانم خانه مراجعت کند . معذک
 و وقتیکه برای او ثابت میشد که حقیقتاً آسایش او پایان میابد ،
 نگرانی کوچکی بر او مستولی میکردید .

موقع غذا خوردن ، آندو با هم سر میز می نشستند . آقا ، در انتهای
 - میز بالباس (اسبو کینگ) مخمل ، و «میس روف» (بلوز) . روزهای
 یکشنبه را که در سال گذشته تهیه کرده بود ، در بر میکرد و تقریباً
 جای لباس شب نشینی را می گرفت . او نمیخواست که در آن طرف میز
 رو بروی آقای (داویدسن) بنشیند . زیرا همیشه بیم آنرا داشت که
 نباید در جای غصبی یعنی محلیکه با او تعلق ندارد ، قرار گیرد . و
 بعلت همین رفتارهای كوچك و این ملاحظات بود که احترام ارباب
 در نسبت بخود جلب کرده بود .

یکروز هنگام صرف غذا (مستر داویدسن) در حالیکه سعی
 میکرد خون سردی خود را حفظ کند با اطلاع اورسانید که روزشنبه
 «زنش مراجعت خواهد کرد .

- هیچ چیز ممکن نبود تا این اندازه مرا خوشحال کند!

و بلافاصله نخوت و خود خواهی اش را مورد سرزنش قرار
 داد . چقدر میبایستی خوشوقت باشد! و همچنین بچه ها نیز تا چه

اندازه خوشحالی میکردند ، و آرزو میکرد که بقدر کافی « داویدسن » نیز ازین پیش آمد ممنون باشد . برای اینکه پدر بچه ها میبایستی از جریان رضایت داشته باشد . لیکن بدیهی است که بچه ها مادرشان را دوست نمیداشتند ، در صورتیکه پدرشان خانم رامی پرستید .

— آه! آقای داویدسن ، من بسیار خوشوقتم! چه سعادتى
برای بچه هاست !

خانم بچه ها بله؟ او حوصله دیدن آنها را ندارد. و چندین صفحه درباره آنها برایم نوشته است. مایل است همه آنها را در ایستگاه راه آهن ملاقات کند .

— همه؟ هر چهارتا را؟

— بله. او ضمن حرف زدن نامه را از جیب خود بیرون کشید و برای «دوفی» خواند. «یادت باشد که همه را بیاوری.»
«میس دوف» گفت: «تصور میکنم که اینکار عملی نباشد، او فراموش کرد که نمیبایستی اینطور حرف بزند .

— بالاخره هرطور هست باید ترتیب کار را داد .

— اما ، «آقای داویدسن» ، اگر خانم چمدان همراه داشته باشد، بچه ها در ماشین جا نخواهند گرفت و معمولاً، خانم چمدانهای زیادى با خود میآورد .

— خوب، میدانم که مشکل است ... چند نفری از ما باید با

لانو بوس مراجعت کنند .

— اما... اما ... مسابقات قایق رانی را از دست خواهند

داد البته اطلاع دارید که امروز بعد از ظهر مسابقه قایق رانی در دریاست. بچه ها دیوانه وار تماشای این مسابقه را دوست دارند و چندین هفته است که فقط در این باره صحبت میکنند. من هم با آنها قول داده ام!

— مسلماً بچه ها پیشباز مادرشان را ترجیح میدهند.

— میترسم که آنها اغفال شوند. میدانید که اطفال چگونه هستند؟ و من هم متعهد شده ام..

— نخواهند رفت. این عبارت خیلی کوتاه ادا شد.

این بار نخستین دفعه ای بود که نسبت به بچه ها عقیده خود را اهمیت نداد. معلوم بود که سلطه او پایان میابد!

— «میسس دوف» یک موضوع دیگر. او میل دارد ... زنم مایل است ... با اندکی تردید گفت: بایستی فوراً تغییراتی در وضع خانه داد، خواهشمندم در صورت امکان خودتان باین کار پردازید.

آهسته پرسید: «چه تغییراتی؟»

— او مایل است که «تیموته» (۱) در ... بخوابد در اتاق خودش، نه در ساختمان اطفال. او این مطلب را از روزی نامه قرائت کرد. بلکه خوب میدانم که او صبح زود بیدار میشود و سروصدا راه میاندازد. او خواهد دانست که نباید اینکار را بکند. تصور میکنم که بقدر کفایت بزرگ شده باشد. شما میتوانید که ترتیب کارها را طوری بدهید که بعد از این بچه ها با ما غذا بخورند.

- در سالن ناهار خوری ؟
- البته، خیلی ممنون خواهم شد که خودتان ترتیب اینکار را بدهید.
- اما خیلی ابلهانه پرسید: « کدام وعده غذا را؟ »
- بله! تصور میکنم ، صبحانه را.
- هرگز « خانم داویدسن » در قسمت پائین غذا نمیخورد.
- خیلی خوب ، پس ناهار و شام چگونه ؟
- مسلماً. شام هم غیر ممکن است. وقت شام همیشه بچه‌ها در خواب هستند و ناهار هم بعد از ساعت سه بسیار دیر است! پس چه وقت گردش بعد از ظهر را انجام خواهند داد؟
- اطلاعی ندارم. بنظرم درست، در نیاید. ممکن است ناهار را زودتر خورد. زن مایل است که عملاً همیشه بچه‌ها با او باشند. این موضوعی است که در نامه‌اش خیلی اصرار کرده است.
- « مسیس دوف » خیلی سعی کرد که از این اخبار خود را شادمان نشان دهد او بارها برای بچه‌ها دلسوزی کرده بود که بقدر کافی پیش مادرشان نیستند. این تغییرات همان چیزی است که ضرورت دارد. او بخود فشار می‌آورد که این حرفها را باور کند و چون افکار منظم و مرتبی داشت در این کار توفیق حاصل کرد. لیکن با اینکه بسیار کوشش کرد نتوانست بچه‌ها را متقاعد کند که بجای رفتن بمسابقه قایق رانی برای دیدن مادرشان به ایستگاه راه آهن بروند. فقط بآنها اطمینان داد که در برابر پدرشان بآنها قروند نکند. همچنین برایشان توضیح داد که نباید برای پدر تولید زحمت کنند.

وقتیکه بچه‌ها موضوع رادرك کردند ، رفتار بسیار خوبی پیشه خود ساختند. زیرا مثل اکثر بچه‌های خوب نمیخواستند بزرگترها را اغفال کنند. از طرفی پدرشان بقدری آشفته بود که اشتیاق بچه‌ها را برای رفتن بایستگاه در بعد از ظهر شنبه درك نکرد. اما هنگامیکه بمنظور برگرداندن ماشین در حیاط ایستگاه لحظه‌ای بچه‌ها را تنها گذاشت، بلافاصله التماس آنها شروع شد.

– دفعه قبل، وقتیکه میخواستیم با امامان بایستگاه برویم ، اون وعده را بمانداد !

– او گفت که نمیخواهد ما مثل مرغ ماهیخوار ایرلندی بدامانش آویزان شویم !

– راستی « دوفی » ، چرا مرغان ماهیخوار ایرلندی این کار را میکنند ؟

– « سوزان » ، یعنی مهاجرین ، « کورموران » (۱) مرغ ماهیخوار است .

– اما چرا ، مهاجرین ایرلندی‌ها باین کار مبادرت میورزند ؟

– نمیدانم ، نگاه کن ، من ترن را سرپیچ می بینم . نه ، صبر کن . « تیموته » ، قبل از توقف ترن حرکت نکن . حالا ، بچه‌های عزیزم ، فقط دست‌ها را تکان بدهید .

بچه‌های مطیع – با تکان دادن دستهای کوچک خود علامت دادند . وقتی قطار وارد می شود ، دل همه منتظرین بطپش میافتد و « دوفی » ، وقتی دید با توقف قطار صورت هر چهار بچه روشن شد ،

بسیار شاد گردید .

قبل از اینکه قطار توقف کند از یکی از «کوپه» های بالای قطار، یکی از مسافریں دستمال سفیدی را تکان میداد. سپس صورت زیبای «ایرن» که آغشته باشك شوق و نسیم بودنمیان شد. لحظه ای بعد بچه ها مادرشان را بین خود دیدند. مادر بیچاره در عین حال میخندید و گریه میکرد، میخواست همه را در آغوش بکشد. «آقای داویدسن» هم که قدری بیرون از جمع با حال آشفته ایستاده بود، از نظر تازه وارد فراموش نشد. «ایرن» او را هم بوسید. وقتی بدفعات و دایع آسمانی خود را در آغوش کشید، يك تبسم زناشوئی هم تحویل شوهرش داد. سپس دستها را باز کرد و فریاد برآورد .

— آه! «ژورژی»! عزیزم! چه قدر این سفر طول کشید مواظب این چمدان باش، همه شیشه هایم در آنست .

در این هنگام ، «میس دوفی» مراقب حمل چمدانها در دو چرخه های دستی شد . چند عدد از چمدانها در عقب و بقیه داخل ماشین قرار گرفته شد. جعبه کلاه و پتوی چهارخانه سفری را خود مسافر حمل میکرد. هنگامیکه «ایرن» با اتفاق همه بچه ها که دنبالش میآمدند بحیاط ایستگاه رسید: «با صدای بلند پرسید «حال دوفی» عزیز چطور است ؟»

— «خانم داویدسن»، بسیار خوب ، متشکرم ، امیدوارم که مسافرت بشما خوش گذشته باشد !

— وحشتناك گذشت ، حقیقتاً نفرت انگیز، «دوفی» عزیزم! هر دقیقه ، مانند يك قرن بنظر میرسد. اگر امکان داشت ، با هواپیما!

مسافرت می‌کردم. « تیموته » خیلی جدی پرسید :

– برای همین است که زودتر نیامدید ؟

– گنجینه‌گرانبهای من – بیمار بودم، همینکه حالم بهتر شد، عزیمت کردم ، پزشکان قبل از بهبودی یافتن بمن اجازه مسافرت ندادند .

– چه نوع بیماری داشتید؟ آیا گلو درد بود ؟ من گاوردم داشتم .

– نه عزیزم، « دوفی » آیاراستی بیماری این بچه خناق بود؟ چرا بمن اطلاع ندادید؟ در این دوره بچه‌های سالم نباید باین بیماری مبتلا شوند .

– آیا از خناق بدتر بود؟ آیا بیماری بزرگی بود ؟

« پیتر » پرسید:

– آیا « مرگ سیاه » بود؟ البته این بیماری بدترین و بزرگترین بیماری موجود است .

« ایرن » بانگاه پراز توقع که متوجه «دوفی» کرد پاسخ داد:

– این بیماری تقریباً شبیه همین مرض بود.

« پیتر » اضافه کرد :

– پس این کار تقصیر خودتان بود. زیرا خودتان را خوب

شستشو نکردید. «دوفی» بمن گفت : «اشخاص کثیف معمولاً مبتلابه «مرگ سیاه» میشوند .»

چشمان « ایرن » ، «دوفی» را از اینکه برای بچه‌ها

اینگونه مزخرفات را نقل کرده است، متهم نمود . اما از این بدتر

هم روی داد ، زیرا « تیموته » که از رفتن بگردش و دیدن مسابقه بازمانده بود ، چنین گفت :

— مایه تأسف است ! که شما درست در روز مسابقه قایق رانی بهبودیافتید ! قرار بود ما بتماشای مسابقه برویم ، اما سایر بچه ها که از این حرف یکه خوردند ، سعی کردند او را ساکت کنند . اما « ایرن » همه چیز را شنید . دريك لحظه دشوار ، « ایرن » بکلی خشمگین گردید . سپس تیرگی با تمام رسید . وقتی موضوع توضیح داده شد ، مادر ماجرا را دریافت ، او گفت که هنوز خیلی دیر نشده . این مسابقه تا نیمه شب ادامه دارد . حتی آتش بازی هم در بندر برقرار خواهد بود . حتماً باید رفت . بالاخره برای سوار شدن بطرف ماشین رفتند . « ژورژی » و « دوفی » سوار ماشین ایستگاه خواهند شد و همراه چمدانها بمنزل می آیند . جمبه کلاه و چمدانها روی جاده انداخته شد و بچه ها با وضع عجیبی درهم چپیده بودند . « ایرن » که قبلاً پیش بینی های لازم را بعمل آورده بود ، کلید چمدانها را در ایستگاه بشوهرش داد تا بمحض رسیدن « دوفی » و « نانی » تمام کارها را مرتب کنند . پس از اتمام کارها آنها در ساختمان بچه ها که بکلی خالی بود ، در انتظار خانم نشستند . « نانی » بسیار کج خلق بود و بترتیب که ساعت بجلومیرفت بیشتر تحريك میشد و بهیچوجه نمیخواست عذرهای « دوفی » را بپذیرد . — « نانی » ، گذشته از اینها ، از روی احتمال قریب به یقین این امر بیش از يك بار نخواهد بود .

— آه ! « میس دوف » ، دلم میخواست امیدوار باشم و تصور کنم که

این کار بحسب اتفاق بود و من فردا کار خوبی با آنها داشته باشم. من خیالی خوب میدانم که آنها بکلی درمانده و کوفته خواهند شد و در مورد شام آنها ! آیا شام خواهند خورد ؟ اگر «سوزان» شب زیاد غذا بخورد یک هفته بیمار خواهد شد و من تعجب میکنم از اینکه خانم «داویدسن» حوصله داشته باشد که آنها را برای تمام این مدت پیش خود نگاهدارد. مسلماً در مدت غیبت او تغییر اخلاق داده است. سابقاً خانم «داویدسن» تقریباً هیچگاه آنها را نمیدید.

– بنظر من ، قیافه خوبی دارد.

– باید امیدوار بود که در نظر او برتری یابد.

– «میس دوف» با مهارت گفت : «تصور میکنم که صدای

ماشینی بگوשמ میخورد.»

– «نانی» در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

دو تا ماشین موجود است. ماشینها یکدسته خارجی آورده اند. آقای

«داویدسن» سرعت دوستان جدیدی پیدا میکند.

آه ! گوش کن «پیتز» ! قول میدهم هر وقت او تحریک

میگردد همین شکل میشود. سرو صدا میکند و حرکات غیر انسانی

از خود نشان میدهد.

در نیم ساعت گذشته با چهار نفر سر بچه خسته و کوفته مرافعه

کردند ، در حالیکه صدای گرمافون در طبقه پائین اعلام میدارد

که «ایرن» و رفقای جدیدش مشغول رقص هستند. گویا یکی از آنها

صاحب يك كشتی تفریحی «یاخت» (۱) است که همگی در آنجا

شام صرف کرده اند .

- وما «شامپانی» ومیلیونها گیلاس داشتیم .
 - «سوزان» موقع آمدن همیشه ناخوش است .
 - واو گفت: «خانمی که تاکنون پنج بار ازدواج کرده است .
 همراه آنهاست !»

- او از «پولی» (۱) پرسید آیا هنوز هم عاشق سینه چاک
 دارد ؟

- در پاسخ گفت اگر یکنفر عاشق داشته باشم بسیار بدیبار
 خواهم بود . آیا اینکار امکان دارد ؟

- «دوفی» يك عاشق كوچك چه معنی دارد ؟

«دوفی» ، آیا فردا میتوانم يك عاشق پیدا کنم ؟

- اوه ! من مجدداً بیمار خواهم شد .

- آنوقت ، روز دوشنبه میتوانم یکنفر را بدست آورم ؟ يك

اینکه در ماه نوامبر ؟

- اسم آن خانم «ریتا - ریمن» (۲) است . او زن خوبی .

است .

«نانی» با داشتن اخلاق تند از این جریان یکه خورد .

در روزهاییکه میبایستی از منزل بیرون رود ، او به سینما میرفت .

آهسته به «دوفی» گفت: - من شنیدم که میگفتند او اینجا بود .

همچنین میگفتند خانم در کشتی تفریحی بود و کشتی هم امروز

صبح در بندر لنگر انداخته است .

«دوفی»، شما میدانید که مادیرگر درس نمیگیریم! و با شما هم دیگر درس نخواهیم داشت. ما بایستی خودمان خود را بیاموزیم. مادام گفته است: - زودتر این نوع درسها را خواهیم آموخت.

- فراش پست به آشپز گفته است (نمیدانم که راست است یا دروغ) که این کشتی تفریحی متعلق بشخصی موسوم به «بروس مورگان» (۱) است

در اینموقع شانه ایکه با آن موهای سر «سوزان» را مرتب میکرد ازدست میس «دوفی» افتاد.

- «بروس - مورگان»! ... بله! «بروس - مورگان»

چطور... چطور!

- بله «دوفی»، این کشتی تفریحی اوست، تصور میکنم پارسال

در ورزشهای زمستانی با مادام آشنا شده است.

- «پولی» با اصرار گفت: - خیر! «دوفی»، این دوستی

نمیتواند از سال گذشته باشد. زیرا هنگامیکه برای بالارفتن از

نردبان باو کمک کرد و پا پا میخواست او را ببرد قبل از اینکه پا پا

را به بیند، اظهار داشت که او را میشناسد.

- خوب! آیا او گفت که برف سال گذشته در کجا بوده

است؟

- «دوفی»، شما او را میشناسید؟ او با ما مان در پائین میرقصد.

- «میس دوف» آهسته گفت: - این اولین بچه کوچکی

بود که او را بزرگ کردم .

- راستی ! او حالا اینقدر پیر شده است . تصور میکنم نزدیک به پنجاه سال داشته باشد . تقریباً سرش طاس شده است . او بچه سر - براه یا شیطانی بود ؟

مثل همه بچه‌های کوچک گاهی خوب و زمانی شیطان بود ، اما فکر نمیکنم که او مرا بخاطر داشته باشد . الان سی سال است !
خدای من ، خدای من !

پس از اینکه بچه ها به بستر رفتند یواشکی سعی کرده‌ام وقتی که بامیزبانش در ماهتاب در برابر پنجره ساختمان گردش میکرد ، او را ببیند .

هنگامیکه دریافت او چاق شده است بنفایت متعجب گردید ، زیرا کاملاً میدانست که او هنوز نسبتاً جوانست . معذک وقتی دید که سالم و سردماغ است خیلی خوشحال شد زیرا او یک پسر بچه ضعیف ، سرگردان و یتیم بود . از اینرو میترسید که موفق نشود او را بزرگ کند . گرچه مردی ثروتمند بود ، لیکن بجز او کسی را نداشت که برایش دلسوزی کند . اولین باری که با او پرداخت نخستین نگاه کودکانه و بی‌پناه او هیچگاه از نظرش محو نمیشد .

و اینک با کشتی تفریحی ولوکس خود باتفاق ستارگان سینمادور دنیا را میگردد ، بموجب نوشته روزنامه های یکشنبه او شرکت فیلم پاراگون ، (۱) را خریداری کرده است . اغلب اوقات مقالات کوچکی در روزنامه ها میخواند مبنی بر اینکه او بارض

«الاسکا» و یا ارض «آتن» مسافرت میکند، برای اینکه مقدمات تولیدات اضافی را فراهم کند. بارها این خانم بخود میگفت: «اینطور کار کردن از کار نکردن بمراتب بهتر است. با اینهمه پول تن آسائی گریبانگیر و نزدیک میشود.» اما نمیتوانست برای چنین شخصی تفریحات و اشتغالات دیگری آرزو نکند، او سر بیچه کوچکی بود که آتیه درخشانی داشت! مصمم بود که خود را در دنیا مشخص کند. او امیدوار بود که دست پرورده اش بمقام وزارت برسد! او با این گونه افکار بیکه در دلش پرورش میداد، در مواقعی که مبتلا به «سرخك»، «اوربون»، «مخملك» و «آبله مرغان» میشد، بانهایت مواظبت از او پرستاری میکرد. نه از نظر اینکه او فیلمهای ابلهانه و مضحك تهیه میکرد! بخود میگفت: «من مسئول این هستم که بخوانند او را بزرگ جلوه دهند، و مدعی هستند که این کار از مونتاز فیلم دشوارتر است.»

«ایرن»، «داویسن»، سر را بلند کرد و مشاهده کرد که سرش پشت پردها مخفی شده است. علامتی از روی خوشحالی نشان داد و با صدای بلند گفت:

— «دوفی»، برو بخواب و فردا صبح زود بدیدن من بیا.

میخواهم قدری باتو صحبت کنم.

صبح کوتاه آنها بدر از او کشید، لیکن دیدار بجای صبح زود در بعد از ظهر انجام شد. «ایرن» خیلی خسته بود. «تیموته» باعث شده بود که شب بیدی را بگذراند و در ساعت چهار ناگزیر بود که او را به پرورشگاه برای چند ساعت استراحت ببرد.

همیشه پس از صرف ناهار او دنبال «میس دوف» میفرستاد و باتفاق او دسته گل درست میکرد. «میس دوف» ظرفها را می شست و آنها را از آب خنک پر میکرد و گلهای پژمرده را بر میداشت، و هنگامیکه «ایرن» دسته گلها را مرتب میکرد، او آبهای ریخته شده را خشک میکرد. کدبانوی خانه از مدتها پیش بدین نحو تقسیم کار عادت کرده بود. پس از اتمام این کارها مشغول صحبت شدند. «ایرن» مایل بود که بطور صحیح مورد قضاوت قرار گیرد، از اینرو همه تاریخچه صنعت خود را که منجر بجدائی او از کانون خانوادگی شده بود نقل کرد. او با اصرار ادامه داد:

– بخاطر دارید، باید بیاد داشته باشید که چه بیماری! چه مرض خطرناکی داشتم.

– خانم داویدسن، شما خیلی کار کردید.

– بله، میدانم... خوب میدانم، بله من اینطور هستم. من تحمل این را ندارم که بدانم چیزی را کم دارم! وقتیکه زندگی فرار میکند، میخواهم آنرا بادو دست نگهدارم، و هر کاری را انجام دهم حتی اگر بدانوسيله نابود شوم. من احتیاج دارم که زندگی را حس کنم!

او دستهایش را باز کرد بطوریکه گلها روی زمین افتاد. «میس دوف» گلها را جمع کرد.

– اما برایم گران تمام شد. آه! اگر بدانید از چیزی که رنج میکشیدم، چگونه گذران کردم! چه شکنجه و عذابی متحمل شدم؟ من قادر نیستم برایتان شرح بدهم. کلمات برای

گفتن آن رنجهای کافی نیست، احساس اینکه، خوشبختی همیشه در کنج کوچه است و معذک فاقدان هستم. این فکر همیشه از سر اروپا تا آنطرف بدنبال من بود. «دوفی»، شمدختر فهمیده و عاقلی هستید. شما که با نظر ساده باشیاء مینگرید قادر نیستید این مطالب را درک کنید.

شما هرگز شبهای متمادی بیداری نکشیده‌اید. درحالیکه مرگ و فراموشی رامی‌دیدید، فقط برای اینکه آنرا حس نکنید. – «میس دوف»، درحالیکه فکر میکرد، گفت: «هرگز!» – شما گمان میکنید که من اغراق میگویم، پس ازادای این جسارت، «ایرن»، منتظر بود که باواعتراض شود.

«میس دوف»، سکوت اختیار کرد و کمی قرمز شد.

– معذک از وزن بدنم کاستم. لابد موافق هستید، بطوریکه قبل از عزیزمت فقط چهل کیلو وزن داشتم. آیا این کار را میتوان لاغری نامید؟ ماهها فقط خوابم ازده دقیقه تجاوز نمیکرد، نمیتوانستم چیزی بخوانم، حتی تحمل شنیدن موزیک را نداشتم درحالیکه میدانید چه عشقی به موزیک دارم. و داءما از اینکه من چیزی را کسر دارم آنهم در گوشه خیابان در شکنجه و عذاب بودم.

آنوقت در شهر پراگ راجع بمرد فوق‌العاده چیزی می‌شنیدم. شخصی با اسم «دکتر-وانکگر». (۱) فقط یک سلسله اتفاقات باعث شد که بدیدن او بروم. دوستانش حرفها درباره او میگفتند. بالاخره

پس از مدتی يك مشاورهٔ طبی ترتیب داده شد. تا مورد معاینه قرار گیرم .

— حال چه فکر میکنید که او گفته باشد؟ خیلی ساده است . بسیار بسیار ساده است! وقتی نظر او را شنیدم از ته دل خندیدم. با همهٔ اینها حس کردم که راست میگوید و فوراً درك کردم که بیماری دیگری نداشتم. او تشخیص داد که باید مادر باشم! عبارت دیگر بایستی خود را فدای اینکار کنم. نمیتوانستم خوشبختی را در خود جستجو کنم . حقیقتاً نمیتوانستم بزندگی ادامه دهم و آزمایش را در دیگران و نسبت بفرزند نام انجام ندهم. او بمن گفت که یکطرف از طبیعت من باعث بیماری من شده است و چیزی که نیازمند آن بودم این بود که خود را قربانی فرزند نام بنمایم . بنا بر این ملاحظه میکنید که اگر آنها را شکافی به پندارم اشتباه محض است. اگر من با تمایل باینکه باید خود را فراموش کنم مبارزه نکنم، هرگز بهبودی نخواهم یافت. من بمراجعت بکانون خود و نزد فرزند نام و پیش شوهرم احتیاج داشتم، که با آنها باشم و فدائی آنها گردم. آیا چیزی را که میخواهم بگویم برای شما قابل فهم است؟ یا خیر؟

— بله ... بله «خانم داویدسن». آیا احتیاجی باین ظرف ...

بزرگ دارید؟

— بله ... خواهش میکنم. «دوفی» شما میدانید که کاملاً ...

حق بجانب دکتر بود. از اینکار نزدیک بود دیوانه شوم. حس میکردم. همچنانکه بخانه نزدیکتر میشوم حال مزاجم روبه بهبودی میرود ...

وامشب پس از اینهمه بازی کردن با بچه ها، حقیقتاً تعجب آوراست. چنان برقص پرداختم بطوریکه سالها قادر بانجام چنین رقصی نبودم.

– بله، من موزیک را تا دیروقت میشنیدم. امیدوارم که اینکار بلافاصله پس از مسافرت شمارا خسته نکرده باشد.

– ابدأ، حتی یک پرگاه و خوشبختانه دوستان خوبی برای خود پیدا کردم. «لاریتا – ریمان» (۱) یکزن افسونگر و مجذوب کننده است. میخواستم ببینم دیدن او چه اثری روی شما میکند. «بروس مورگان» این همانست که شما میتوانید جزوه هوسهای من قلمداد کنید. مدتی است او را میشناسم، یعنی قبل از ازدواج و در شهر وین. یکروز من این تاریخچه عجیب و غریب را برایتان نقل خواهم کرد. «بروس» بیچاره! قبل از اینکه به فلسطین بمنظور برگردانیدن ترجمه حقیقی (نون – نویس) (۲) برود، از تعطیلات استفاده میکند. اما قبل از عزیمت به فلسطین بایستی شخصی را که بتواند نقش حضرت مریم را ایفاء کند بدست آورد. مسلماً «ریتا» نقش «مادلین» (۳) را بازی میکرد. او مدعیست که نمیتواند چنین کسی را که در عین حال مادر و قافیه دوشیزه داشته باشد پیدا کند. اینکه اینکار غیر ممکن بنظر میرسد میبایستی اینکار را انجام دهید. سینما از نوع وسائلی است که با وظایف مادری آشتی پذیر نیست.

(۱) Rita Rymon (۲) Non Nobis

(۳) Madeline

«دوفی» گفت: - برایم قافل قبول است .
 اما «دوفی» ضمن ادای جمله بالا چنان قیافه خونسردی
 اختیار کرده بود، که «ایرن» با التماس اضافه کرد:
 - «دوفی»، گمان کنم که حرفم رادرك میکنی؟
 - برای کسی که فرزند نداشته باشد فهم این موضوع آسان
 نیست .

«ایرن» رشته سخن رادردست گرفت و عبارت را با تمام
 رسانید و گفت: - بالاخره باید تجربه داشت .
 آیا تصور نمیکنید که من زن ابلهی باشم از اینکه قبلا
 نتوانسته‌ام این موضوع را کشف کنم؟ خودرا شناختن و گاهی اوقات
 چیزهای مشکل‌تر را دانستن جزو مسائل عادی میباشد .
 - آه! بله! «خانم داویدسن» بسیار صحیح است !

«ایرن» در مغز خود چیزی را جستجو میکرد که خوش آیند
 «میس دوف» باشد. اودنیال چیزی میگشت که حتی برای زندهای
 گیس سفید و مسن شاعرانه و نیکو باشد. او پیرزن بدقیافه رامد نظر
 قرارداد و باخشونت ادامه داد :

- من حس میکنم که شما از خود خیلی اطمینان دارید. شما
 بسیار اسرار آمیز هستید «دوفی». این عقل را از کجا پیدا کرده‌اید؟
 آیا ممکن است من بقدر شما عاقل شوم؟

«میس دوف» بادستمال بینی خود را پاک کرد . مکالمه
 آنها زیاد دلچسب نبود. «ایرن» روی تفاهم کامل مخاطب خود حساب
 کرده بود . اما احساسات شخص شکست خورده رادداشت. بالاخره

صحبت آندوبه تنظیم گلهادر سکوت مطلق منتهی شد. و این آراش
وسکوت راقطاً انگشترهای «پیترا» و «پولی» که با شدت روی پیانو
نواخته میشد بهم میزد. «میس دوف» با عجله سعی میکرد که
باین وضع خاتمه دهد.

در این موقع «پولی» چنین توضیح داد :

— مامان گفته است که ما میتوانیم پیانو بنویسیم. مادیکر گوش
به پیانو نمیکند، زیرا در این صورت از موسیقی متنفر میشویم. ما بد لخواه.
خود پیانو نخواهیم نواخت. وقتی آهنگی را که مورد پسند و اختراع
خودمان باشد باز خواهیم کرد. «پیر» اضافه کرد :

— اینرا در جیب خود قرار دهید و دستمال را روی آن
بگذارید!

— «پیترا»! این حرف را نزن.

— ولم کن، احمق پیر، من هر چیز را که مطابق دلخواهم
است میگویم.

«پیترا»! «پیترا»!

— این همان حرفی است که دیروز آقائی میگفت، او از این
هم بدتر گفت، او گفت...

— «پیترا» اگر اینطور صحبت کنی، ترا تنبیه خواهم کرد!
اینکار خیلی بد و شیطنت آمیز است و توهم میدانی!

«ایرن»، این مکالمه را که در سرسرا اتفاق افتاده بود می شنید.

سپس «میس دوف» را صدا زد :

— «دوفی»، عزیزم، مرا ببخشید. من نمیخواستم که آنوقت

کلمه «شیطان» را بشنوند. آنها نباستی اطلاعی از وجود شیطان داشته باشند. ملاحظه میکنید که آنها هرگز شیطان نخواهند شد. این همان کلماتی است که بوسیله پرستاری های احمق و گیس سفید ... در مغز آنها وارد شده است. من میخواهم بگویم که شیطنت آنها چیست؟ تنها طغیان است علیه کسانی که دوروبر آنها هستند! اگر حرفهای اطرافیان در کلمه آنها فرو نرود، آنها هرگز چنین اقدامی نخواهند کرد. آنها با من شیطان هستند، زیرا میدانند که خود ممکن است دارای این صفت باشند!

«پیترو» و «پولی» پشت در سالن ایستاده بودند و این حرفها را با دقت گوش میکردند. «پولی» که دختر محتاط و سرنگاهداریست، ابدأ بخود زحمت نمیدهد که از این کلمات مورد استعمال عملی بدست آورد. «میس دوف» امروز بعد از ظهر هنگامیکه در گلخانه هلوهای ممنوعه را میچید موضوع را کشف کرد و با اطوار مخصوصی گفت:

— من علیه اطرافیانم طغیان میکنم.

«میس دوف» از خود سؤال کرد این وضع تاچه موقع میتواند ادامه یابد؟ لابد یک هفته. وسیعی کرد بخود بقبولاند که یک هفته هرج و مرج برای کودکان چندان مضر نخواهد بود. همینکه مجدداً بچه ها در اختیار او قرار گیرند، هرچه زودتر تربیت آنها عملی خواهد شد. اما با در نظر گرفتن یکدندگی «ایرن» گفت:

«پانزده روز طول خواهد کشید!»

گرچه از سالن مطالعه بیرون رفته بود ، او در این مدت کارهای زیادی برای خود پیش بینی کرد. هنگامیکه «سوزان» مبتلا به بیماری کبد شده بود، از او مراقبت میکرد. نامه مینوشت ، لباس ها را وصله میزد ، مستخدمه را در ساعات غیر مجاز کمک میکرد که غذا تهیه کند و مشغولیات و بازیچه هائی برای بچه ها اختراع میکرد. هنگامیکه مادرانشان استراحت میکردند .

، پس از شش روز، مثل این بود که شخصی در خانه دائمآدر حال گریه باشد. «نانی» که متغیر و برآشفته بود، هشت روز خود را داد. بیماری «سوزان» قطع نمیشد و «تیموته» گریه میکرد. «پیتر» و «پولی» علیه اطرافیان برآشفته بودند «ایرن» هم نشاط و اغماض خود را از دست میداد. تاروزیکه خانه دچار حریق شد ، همه اینها را بخوبی تحمل میکرد .

«پولی» هنگامیکه سیگار برگ پدرش را دود میکرد باعث این بدبختی یعنی حریق خانه شده بود خسارت وارده چندان زیاد نبود لیکن پرده های سالن از بین رفت و کلیه نامه های «ایرن» که روی میز قرار داشت، دچار آتش سوزی شده بود . و بعداً کشف شد که «پیتر» تمام لوله های حمام را از دانه های ذرت پر کرده بود تا نتیجه باد کردن دانه هارا مشاهده کند . همچنین وان حمام که یکمرتبه پر شده بود دیگر خالی نمیشد .

«ایرن» که رفته رفته خسته بنظر میرسید ، واز گرفتن حمام گرم هم محروم شده بود ، بطبقه بالا برای استراحت کردن رفت . و خواست ضمناً دریا بد که آساقوط «سوزان» بوسیله بچه آنها روی

رختخواب انجام شده است یا خیر؟ سپس او روی صندلی رفت و مردم را بشهادت طلبید که این وضع را نمیتواند مدت مدیدی تحمل کند!

«میس دوف» ماجرا را با عصبانیت از «ایرن» شنید و همچنین شنید که آقای «داویدسن» قول میداد که دست با اقدام بزند. این حرفها باعث شد که بفکر «میس دوف» خطور کند که روزهای بهتری در انتظار اوست. اما قبل از فرا رسیدن شب با خود میگفت تا هر قدر این دوره کوتاه باشد، حانم نمیتواند، با آقای «داویدسن» زندگانی کند. مگر وقتی که نظام و ترتیب وصلح برقرار شود. امکان این موضوع میبود که او دیگر آنجا نباشد. معذک موضوع «داویدسن» هابدون او غیر قابل تصور است. ناگهان «ایرن» تغییر آهنگ داد. بطوریکه تمام آرزوهای «میس دوف» از بین رفت. او هرگز فکر نمی کرد که نظفه چنین افکاری در مغز «ایرن» جوانه بزند. این يك بدبختی غیر مترقبه ای بود که هرگز خود را آماده آن نکرده بود.

البته این تقصیر هم بهیچوجه متوجه او نمیشد. اگر اتفاقاً از حرفهای پشت صحنه اطلاع پیدا کرده است. هر کس که در سالن مطالعه نشسته بود، میتواند از ماجرائی که آنطرف چمن ها اتفاق میافتاد اطلاع حاصل کند. دربدو امر «داویدسن» ها، از او صحبت نمی کردند، همین که آنها در باغ مشغول گردش شدند، صدای التماس توأم با گریه زنی را شنید که شوهرش او را تسلی میداد.

— «ژورژی»! آنها قابل ترییت نیستند. راستی نزدیکست که

مراتلف کنید . مخصوصاً از سروصدائی که راه میاندازند ، و این موضوعات ابلهانه که دائماً تکرار میشود ، شمارا از خود بیخود میکند . گمان میکند که من تصور میکنم اینها بجهائی ثقیل الهظم هستند . عیب اینجاست که اینها زیاد از حد مقرر در پرورشگاه مانده اند . تنها چیزیکه آنها درك میکنند دفاع از پرورشگاه و تعریف از نظم خوب آنجاست . صدای ضعیفی که کمی « هیستریک » (۱) بود ، در دور دست نابود شد . آنها در آن طرف چمن ها بودند . زمانی که مراجعت کردند « میس دوف » صدای آنها را شنید :

– وقتی درباره « اورموند » های کوچک فکر میکنم حتی نمیتوانی مجسم کنی که چه بجهای خوب و تودل بروئی هستند ! رفتارشان بسیار خو بست ! و بسیار حساس هستند . آنها همیشه با مادرشان بودند و حالت بیخودی و ناهنجاری ندارند . آنها همیشه مایلند چیزهائی را بزبان آورند که دلچسب و قابل توجه باشد . اما نمیدانم چرا بجهای من طور دیگری هستند . اینقدر عادی و کسل کننده .

واقعاً وحشناکست . تنها کتابی که مورد نظر « تیموته » میباشد « پیپ و ویلفرد » است . چند شب پیش در ساعت خواب سعی کردم کتاب « سر پاتریک » ، اسپنس ، (۲) را برای آنها بخوانم . « موریس اورموند » (۳) کوچک بسیار صحیح آنرا خواند ، اما

(۱) Hysterique (۲) Sir Patrick Spens

(۳) MAurice Ormonde

بچه‌های من از عهدہ بر نیامدند ..

در سومین دور گردش ، « ژورژی » از زنش خواهش کرد
 که وقت خودش را بیهوده تلف نکند .

– اجازه بده که « میس دوف » بآنها پردازد ، « ایرن »
 برای تو خیلی زیادست ، برای تو کمک لازم است . مسلماً تو
 کمک لازم داری .

« ایرن » متفکروار اضافه کرد .

– مسلماً برای من کمک لازم است . « اورسوندها » يك
 دختر خانم خوب فرانسوی دارند .

– وقتیکه « میس دوف » موجوداست ، بيك دختر فرانسوی
 احتیاجی نیست .

– آنوقت « ژورژی » ، « میس دوف » بچه درد میخورد .
 آه ! میدانم که او موجود خوب و عزیز است . فداکار و مطلقاً
 لایق اطمینان ، اما در حقیقت لازمست که ناظمه عوض شود . این
 « دوفی » عزیز و بیچاره ، با کلاه روز یکشنبه و رب‌دوشامبرش
 چیزهای مخصوص بخود دارد ، یعنی عیب‌های کوچک بورژوازی
 دارد . تصور نمیکنم که من با اتفاق او موفق شویم که خوب کار
 کنیم . ما بيكديگر اعتماد نداریم ، او حتی يك کلمه از چیزهایی
 که من با او میگویم درك نمیکنند . این موضوع را هنگام مراجعت
 من کاملاً دریافتم . فکر میکنم او مسئول چیزهایی است که من ابدأ
 دوست ندارم بچها داشته باشند . از اینرو چگونه ممکن است
 بچه ها کسل کننده نباشند ؟ او مساواك کردن دندانها ، خوب تلفظ

کردن نماز و بستن در را پشت سر خود بآنها آموخته است و برای آنها کتاب «پپ و ویلفرد» را میخواند . اما اصلاً تصور نمیرود که بتواند شخصیت و طرز تفکر خوب را بیاموزد . خیر! ابدأ! او محصول کامل «خیابان بزرگ - کن سینگتون» (۱) است و بس . اینست ساختمان «دوفی» . اگر ما احتیاط نکنیم ، او بچهارا به لانهای «کن سینک تن» تبدیل میکند ، و درست مثل آنها بارشان میآورد ! «ژورژی» اضافه کرد :

- معذک او موجود پیرو بی آزاریست ! او پیر دختر بی دفاعیست !

- این همه حرفهائی بود که «دوفی» شنید . در همان حال آشفتگی ، بدترین و تلخترین افکار ، یعنی نمک شناسی بسراغ «میس دوف» آمد . «یک پیر دختر بی دفاع !» پس از تمام زحماتی که برای او کشیده است ، بانمام خدمات و حق شناسی ها بالاخره «یک موجود پیر بی دفاع» نتیجه آنست . برای اینکه بیش از این پر حرفی نشود ، خود را در اطاقش مخفی کرد .

آینده همانطور که او فکر میکرد برایش بیش از پیش تاریک می نمود . در سن پنجاه و سه سالگی او بکنار گذارده میشود ، دیگر آسان نخواهد بود که چنین پستی بدست آورد . در حال حاضر دختران دلربا و جوان فرانسوی مورد نظر هستند نه «یک موجود یا پیر دختر بی دفاع» . روزهای خوشبختی گذشت ، و روز های بلند و پراز بیکاری در خانه زیبائی که زمانی برای او پراز

(۱) Grand Rue de kensington

آرزو و آمال بود که رئیس همان خانه گردد شروع شده است. همه چیز برایش دور افتاده و بدون دلیل بود. بخود میگفت دیریا زود « ایرن » از نقش مادری خود خسته خواهد شد و مجدداً خواهد رفت و خانه را در صلح و صفا خواهد گذاشت اما خوبست. قبل از اینکه دیر شود این کار هر چه زودتر اتفاق افتد.!

« میس دوف » بندرت گریه میکرد. اما چون در میان اشیائی که تعلق بخودش داشت نسته بود ، بدبختی بآهستگی و آرامی فرا میرسید . آنوقت اشک در صورتش سرازیر شد. این اشک ها از زمانیکه « پامهلا » (۱) و « تویی » (۲) پدر خود را در جنگ از دست داده بودند از چشمان او دیگر جاری نشده بود . عکس این دونفر را روی میز توالت نزدیک برس و شانه خود قرار داده بود .

همه اطاق پر از عکس اطفال گم شده و یتیم بود ، این عکسها تعلق بهمان اطفالی داشت که زندگی خود را فدای آنها کرده بود و عشق و نیروی خود را تباه ساخته بود . اکثر این اطفال بزرگ شده بودند و از مدت‌ها پیش او را بدست فراموشی سپرده بودند . لیکن او دست پرورده‌های خود را هرگز فراموش نمی‌کرد. همه یادگارهای بی‌ارزش را که متعلق باین موجودات بود برای خود حفظ کرده بود .

او در زمان کوتاهی ، قدرت مطلقه ، در زندگی آنها داشت و برای آنها کارهایی را انجام داده بود که والدین تنبل آنها قادر

بانجام آن نبودند و بالاخره آنها را تسلیم والدینشان می نمود . همان والدینی که او را برای داشتن کلاه مخصوص، یکشنبه استهزاء میکردند و او را « پیردختر بی دفاع » میخواندند . پس از اینهمه زحمات بجای تشکر به او « موجود پیر ، پیردختر ، پیرزن » میگویند .

همینکه زندگی و موجودیت خود را مرور میکرد يك حس تازه عصب سراپای او را فرامیگرفت . «ایرن» معرف همه مادرانی بود که تبدیل بيك نفر شده باشند . تمام مادران ثروتمند و فقیری که اطفال خود را از او گرفته بودند .

اطفال «ایرن» نماینده کلیه بچهائی بودند که تربیت کرده بود و مورد محبتش بودند . سابقاً هر بار که از یکی از آنها جدا میشد ، گرچه اندوهی عمیق او را فرا میگرفت اما توکل بخدا میکرد . امروز دیگر توکل بخدا را فراموش کرده است . او علیه سرنوشت خود مبارزه میکرد . برای اولین دفعه در زندگی خود میپرسید : « آیا این مبارزه مقرون بصوابست ؟ » آنوقت طغیان میکرد .

با خود میگفت : « حتی یکنفر از آنها نباید با او باشند !

حتی یکنفر ! خیلی دشوار است ! نگذارید که با این وضع بزنگی ادامه دهم ، برای من طاقت فرساست ! یکنفر از آنها را هم نباید نگاهدای کنم ! حتی یکنفر ! . فقط یکنفر ! واقعاً جدا کردن مادر از فرزند ، بی انصافی و گناه بزرگی است . »

ضربه کوچک و آهسته ای بدر اطاق افکار او را قطع کرده .

«تیموتی» در پیژامای راه راه خود وارد شد و يك كفش راحتی گشاد بپا کرده بود . چنین آغاز سخن کرد :

– مامان در پرورشگاه ، کتاب کسل کننده‌ای میخواند ، از اینرو آمده‌ام قدری شمارا به بینم . این کتاب «ژمینا پادل دک» (۱) را با خود آورده‌ام که برای من بخوانی . تصور میکنم که هوا خیلی سرد است . بهتر است که روی زانوهای شما بنشینم .

کلیه نکات انضباط بدست فراموشی سپرده شد . دیگر او را بمحل اطفال برای شنیدن کتاب کسل کننده معاودت نداد . بلکه او را در روی زانوی خود نشاند و برایش همان کتاب را خواند . اما در درونش صدائی را مرتباً تکرار میکرد :

– «حتی یکنفر هم برای نگاهداری باوداده نشد! .. حتی یکنفر! واقعاً نهایت بی انصافی است!» قبل از اینکه او را بفرستید با اجازه داد که از ادانه «شاله» (۱) سویسی را که بروی بخاری گسترده شده بود تماشا کند و باز هم یکدفعه دیگر برایش شرح داد که چطور آنرا در پارچه پنبه‌ای پیچیده و پس از اتمام تعطیلات در «لوسرن» (۲) سویس همراه خود آورده است . او پنجره های کوچک باشیسه های سبز داشت ، که بچها از دیدن آن بسیار خوشحال میشدند . و چون «ایرن» از دیدن آن همیشه تبسم تمسخر آمیزی میکرد ، او از اینجهت این پنجره را دوست میداشت .

«تیموتی» باو گفت :

(۱) Jemina Puadle Dek

(۱) Châlet (۲) Lucerne

- وقتی شما از این دنیا بسرای دیگر شتافتید، آیا میتوانم صاحب این خانه کوچک شوم ؟
- اینطور از مرگ مردم صحبت کردن تعریفی ندارد .
- برای چه ؟ چرا !
- برای اینکه انسان از مرگ دیگران غمناک میشود .
- حتی اگر آنها پیر باشند ؟
- « دوفی » شروع بخنده کرد و او را برای رفتن به بستر روانه نمود. این بچه ساده و خودخواه با وجود همه حرفهای تلخش او را قدری تسلی داد. درد الان خانه ناگهان « دوفی » گونه او را بوسید و خنده کنان فریاد کشید :
- تردید نداشتید ، که من اینکار را می کردم ، نیست اینطور ؟
- من باعث ترس تو شدم . نه ؟
- در اینجا يك فكر ناگهانی و غیر مترقبه در سر او خطور کرد. مثل کسیکه سرعت دویده باشد ، قلب او شروع به طپیدن کرد. « تیموتی » را خوابانید و توی خانه بگردش پرداخت . مثل اینکه میخواهد تصمیم وحشتناکی اتخاذ کند .
- باید فوراً تصمیم بگیرد ، بدون اینکه وقت فکر کردن را از دست بدهد و بی آنکه نتیجه افکار او را بترساند. شاید نقشه را بتوان همین امشب ، بمورد اجرا گذاشت. آنها برای صرف شام منتظر « بروس مورگان » هستند. بهر طریقی که ممکن است باید ترتیبی بدهم که موفق شوم چند کلمه با او صحبت کند. موضوع اصلی اینجاست که موفق شود مطلب را با او بفهماند . مطمئناً خواهد فهمید و با و کمک

خواهد کرد !

همه چیز در جای خود منظم بود. وقتی مورگان آمد «ایرن»، هنوز مشغول پوشیدن لباس بود. «میس دوف» بخود جرأت داد و داخل همان سالنی شد که «مورگان» انتظار میکشید. نگاهش را با سادگی متوجه او کرد. پیش خود میگفت، اگر او را به بینم ممکن است قلبش از شدت طپش بایستد اما بعکس در کمال آرامی باو گفت :

– خانم «داویدسن» الساعه خواهد آمد. سپس اضافه کرد:
– پس از این همه سال فکر میکنم دیگر مرا نمی شناسید. او تظاهر کرد باینکه میخواهد در منزل خود چیزی را جستجو کند اما سعی زیادی نکرد. زیرا «دوفی» از جمله زنانی نبود که کسی او را بخاطر آورد، معمولا مردان زنی را بخاطر می سپارند که چیز فوق العاده ای داشته باشد: «مورگان» با عذرخواهی گفت .
– من خیلی گیج هستم، زیرا ابدأ صورت شما را بخاطر نمی آورم !

– از سی سال باینطرف خیلی تغییر قیافه داده ام ؟

– سی سال ! آنوقت من خیلی کوچک بودم !

خدای بررگ ! با گفتن این جمله صورتش تغییر رنگ یافت

وقدری روشن تر شد. این همان «موژی» (۱) نباشد؟ سی سال پیش او خیلی جوان بود! آیا خودتان هستید؟ در آنوقت برای اطفالی که مراقبت آنها را بعهده داشت «موژی» خوانده میشد. دوازده

سال پیش وقتی نزد «بوکلندها» رفت اسم «دوفی» را روی او گذاشتند. زیرا آنها سگی داشتند که «موژی» با او میگفتند.
- پس مرا بخاطر دارید؟

بخاطر آوردن شما! اما ... او دستهای «دوفی» را میان دستهای خود قرار داده محکم فشرد. شما تنها شخصی هستید که قاعدتاً بایستی بخاطر داشته باشم. شما نمیدانید که چند دفعه من سراغ شما را گرفتم و پرسیدم که کجا هستید و چه بستران آمده است! «موژی» پیرو عزیزم! بسیار خوشحالم از اینکه مجدداً شما را ملاقات میکنم!

«دوفی» حس کرد که اشک در چشمانش حلقه زده و صورتش هم از خجالت قرمز گردیده است.

- مدتها من در مورد کارهایی که برایم کرده بودید فکر میکردم. حتی قبل از اینکه برای خود مردی گردم. بعد با خود میگفتم که حیوان نمک نشناسی هستم از اینکه تماس با شما برقرار نکرده ام. شما حتی مدتها پس از اینکه من بمدرسه میرفتم روزی برایم هدیه میفرستادید! حتماً بخاطر دارید؟

- آیاراست است؟ پس درست مرا بخاطر آوردید.

- و شیرینی جات و انواع و اقسام اشیاء خوب دیگر نیز میفرستادید. این کارها راهیچ شخصی در عمر خود نکرده است! من بخاطر ندارم که در این موارد از شما تشکر کرده باشم، و هنگامیکه در من تمایل ایجاد شد که از شما سپاسگزاری کنم نتوانستم نشانی

شما را پیدا کنم. بگوئید به بینم، حالا چه میکنید؟ خدای من، خدای بزرگ! نه مثل ...

وقتی دریافت که پس از شش سال همچنان عنوان سابق را دارد، و بیزاری در او ایجاد گردید. خیلی معقولانه، حتی با طرز حقارت باری عات اینکه او را جستجو کرده است سؤال کرد. او در موضوع يك پانسیون، يك مستمری و درآمد کافی که روزهای پیری او را بدون کار کردن تأمین کند، صحبت کرد و از او پرسید کدام يك را ترجیح میدهند. باو گفت شاید داشتن يك خانه كوچك ییلاقی را بهتر می پسندید یا يك آپارتمان، در لندن؟ او خود را مدیون میدانست و میگفت آیا بهتر از مادر از من پرستاری و مراقبت نکرده است؟ باز در پاسخ خود میگفت: «حقیقتاً که همین طور است.» او تصمیم داشت که تقاضای او را بر آورد. اما «دوفی» با دست دیگر همه اینها را از بین برد. زیرا انیامده بود که درباره ساختن و خانه ییلاقی صحبت کند.

بانومیدی باو گفت:

- يك چیز، يك چیز من از شما تقاضا دارم، فقط يك چیز.
- هر چه باشد اهمیت ندارد. در صورتیکه در حدود امکانات من باشد. او بخود جرأت و شهامت داد و فوراً پاسخ داد:
- آیا راست است؟ من شنیده‌ام که ... آیا حقیقت دارد که شما تاکنون موفق نشده‌اید که شخصی را برای ایفای نقش مریم مقدس، پیدا کنید، تا در فیلم بازی کند؟
- آثار محبت و مهربانی از چهره دبروس - مورگان.

زدوده شد. باخود گفت بسیاری از خانمها ، حتی آنهایی که کاری از دستشان بر نمی آمد، این سؤال را از من کرده بودند، البته انتظار داشت که از طرف بسیاری از زنهای این تمایل را مشاهده کند، او قبل از برخورد با آنها خود را آماده دفاع میکرد. اما ابدأ تصور نمی کرد که حتی « موژی » پیرو فقیر هم این آرزو را در خود بپروراند . آیاراست است و حقیقتاً مایل باینکار است ؟

با هستگی و آرامش پاسخ داد که،

— تصور میکنم محل آن پر شده باشد. اما مقصود شما، از این سؤال

چیست ؟

« دوفی » از این سؤال بسیار نگران و متحیر شد... سپس فکر دیگری بخاطرش آمد .. اگر نقش دیگری پیدا شود؟ باخود میگفت، بدون تردید در چنین فیلمی نقش های زیادی موجود است !. اما فقط باید نقش مناسبی را جستجو کرد .

— شنیده ام که شما کسی را جستجو میکنید که قیافه مادرو حالت دوشیزه داشته باشد .

مورگان دیگر نتوانست، جلوی خنده خود را بگیرد . بخاطر آورد که همین کلمات را نیز دیگری بکار برده است اما در جهت عین . این کلمات را درباره زنی که فعلاً مقابل او ایستاده استعمال میکردند .

خیر « موژی ». این عبارت را در حالی میگفت که سعی داشت خوشحالی خود را مخفی کند .

.. پندارها و تصورات مرا ضایع نکن ! خواهش میکنم . شما تنها زنی در دنیا هستید که نمیخواهد در فیلم بازی کند .

اوباحالتی وحشت زده گفت :

— من! منکه خیال ندارم در فیلم ظاهر شوم . خوب میدانم که باندازه کافی پیر شده‌ام .

— پس، آنوقت ، دوست عزیز و پیر من — پس کی ؟ پس چه شخصی باید در فیلم شرکت کند ؟

— خانم « داویدسن » آه ! « پروس » آره ! « آقای مورگان » ! خواهش میکنم اورا بگیرید . اورا بپیرید اگر باونقش مناسبی رابدهید او خواهد رفت و ما مجدداً همگی خوشوقت خواهیم شد . اطفال کوچک زیبا هستند « پروس » ! اطفال معصوم و خوشگل ! « تیموچه » درست مثل شماست . هنگامیکه در همین سن وسال بودید ؛ اگر « ایرن » مدت درازی بماند ، آنها را ازدست خواهد داد . اوبالاخره دیر یا زود از اینجا خواهد رفت ، اما اگر زودتر برود من این شانس رادارم که در همین جا بمانم زیرا بدین ترتیب اوبطور ناگهانی از اینجا خواهد رفت ، و دیگر وقتی برایش باقی نخواهد ماند که تصمیمات دیگری اتخاذ کند ، يك خانم فرانسوی ویادگیری را استخدام کند ، شما گفتید که در نظر دارید بمن کمک کنید ، من چیز دیگری توقع ندارم ، پانسیون لازم ندارم . اگر هر آینه اینجا بمانم ، برای کار کردن نیروی لازم و کافی رادارم . اگر فقط بمن اجازه میدادید که نزد اطفال باشم ... برای من بزندگی باندیدن این فرشتگان جهنم است .

رفته رفته ، در این طوفان گفتگو ، اوموفق شد که موقعیت خود را بدست آورد . هر قدر که بیشتر مطلب رادرك میکرد ، « پروس » بیشتر خنده اش میگرفت ، اما الحاح و التماس های او « پروس » را

و ادار کرد که کار را جدی تلقی کند. در پاسخ به «دوفی»، گفت :

– من هر کاری که از دستم برآید برای شما خواهم کرد
« موژی » اما مثل اینکه مطلبی را که عنوان میکنید درست درك
نمیکنید! اوزن مخصوصی است که در دنیا تالی ندارد .
– اوه ، اما باین زیبایی ، ، زنی باین وجاهت کمتر پیدا
میکنید .

– اما هیچ تجربه ای در زندگی ندارد و تا کنون کار مثبتی
انجام نداده است .

– چرا ، سابقاً در فیلمی شرکت کرده است ، مگر برای شما تعریف
نکرده است ؟

– چرا ، چرا ، بخاطر دارم ، اما این نوع تجربه ها تقریباً هیچ
است . او اصولاً عادت بکار کردن مداوم نکرده است . او خود را به بیماری
میزند ، روزی او به « میگون » مبتلا خواهد شد و همه چیز از بین
خواهد رفت . من اصولاً چنین اشخاص ثروتمندی را استخدام نمیکنم ،
بفظر من باید صورت ظاهر و اندام متناسب داشته باشد و از طرفی در
نوع خود هنرمند مناسبی باشد ، ما میتوانیم برای آزمایش کاری با او
پیشنهاد بکنیم ، اما اطمینان دارم پیش از اینکه کاری انجام دهد باعث
ناراحتی خواهد شد .

– من هم اطمینان دارم . . اما « بروس » ؛ این بچها گنجینه های
حقیقی و کوچکی هستند . و شما بمن قول دادید که هر کاری را که

میتوانید برایم انجام دهید. آیا شما فقط درباره پول فکر میکنید ؟
برای اینکه بمن گفتید حاضر نیستید قدری ناراحتی بکشید !
- اگر هر آینه فیلم از نظر حرکات و رفتار او خراب شود، ملاحظه
میکنید که در آنوقت من تنها رنج نخواهم کشید .

- آیا اخلاق و رفتار همه خوب و مستحسن است؟ مثلاً « میس
ریان ». « بروس » گفت :

- صحیح است. از نظر رفتار همگی از يك قماش اند. حتی اگر
بداند من نقش « ریتا » را با او واگذار میکنم مسلماً بهتر از او خواهد
شد . « ریتا » خود راتنها گل باغ من میداند .

- پس هنوز نقشها تعیین نشده است. « دوفی » این عبارت
را خیلی آهسته ادا کرد زیرا صدای « ایرن » در همین لحظات بگوش
رسید ، او آراسته از اطاق خود خارج شده و بطرف میهمانش
میرفت .

- بکلی محرمانه بماند !

آه، هرطور بخواهید ، همانطور خواهد شد .

- من چیز دیگری از شما توقع ندارم .

« ایرن » چنان خود را آراسته بود که زیبائیش چند برابر
شده بود. دهان « مورگان » از دیدن « ایرن » مثل سایر مردان بازماند ..
زیرا « ایرن » بسیار زیبا و دلربا شده بود .

او حمام گرم گرفته بود، و حالا با روحیه سالم ، استراحت
کرده و سر حال بیرون آمده بود. لباس او از پارچه آبی آسمانی و
سفید تشکیل شده بود . کلاه روسی روی سر قرار داده بود و در دستش

یکدسته گل تازه یاس که همان ساعت از باغ چیده شده بود دیده
میشد .

« بروس - مورگان » با همه اعضای بدن او را مینگریست ،
در حالیکه « بروس » تازه وارد را مشاهده میکرد « میس دوف »
خود را فاتح و برنده میدانست .

« ایرن » نزدیک در ایستاد ، بطوریکه برای « بروس » وقت
لازم را برای پیشباز باقی گذاشت . سپس گلها را رها کرد و به « دوفی »
گفت : اینها را در ظرف بزرگ سبزرنگ روی بخاری جا بده .

« میس دوف » از نظر پنهان شد ، گلها را در ظرف مورد
سفارش « ایرن » قرارداد و بلافاصله بطرف اطاق خود رفت . برای او
بسیار مشکل بود که حس غلبه را از مجرمیت جدا کند از لحظه ای که
فهمید برنده است ذهن خود را مشوب میکرد که خوب رفتار نکرده
است ، زیرا میدانست که بالاخره در کارش توفیق حاصل کرده است .
برای او کافی بود که صورت « بروس » را نسبت بموفقیت خود به بیند .
میگفت هیچ فیلمی نتوانسته نقش مریم مقدس را تحیی شخصی
واگذارد .

آیا این نوع تحریک برای صدا کردن مادر از زندان خود
صحیح است ؟ اینکار اهریمنی است .

« میس دوف » تا کنون چنین خطائی نکرده بود . سالها خود
را سرزنش میکرد از اینکه روزهای یکشنبه بیش از سه « پنس »
صدقه نمیداد . در حالیکه با در آمدیکه بدست میآورد میتوانست حتی
شش « پنس » بدهد . لا اقل این خود بزرگترین گناهِش بود . و در حال

حاضر یکدفعه برای او کافی بود که خود را رقیب « بورژیا » بداند .

اوسمی کرد که از خطاهایش بکاهد و با خود میگفت که اینکار را به نفع اطفال انجام داده است . اما فوراً وجدانش پاسخ میداد که نتیجه آن مساوی و سائل کار نیست . بالاخره پس از تفکر زیاد باین نتیجه رسید که « بروس » بدون مداخله او نقش لازم را به « ایرن » پیشنهاد میکرد . این موضوع غیر قابل تصور بود که بتواند در روی فیلمی که میلیونها لیره ارزش دارد نفوذ داشته باشد . بانوا حتمه شدن ضربه بدر دریافت که بمب منفجر شده است .

بنظر میرسید که همه چیز خانه زیر وروده است . چمدانهای « ایرن » بایستی مرتب گردد و پس فردا با قطار لندن حرکت کند . « مسیس دوف » میخواست برود و با او کمک کند .

« ایرن » در اطاقش که پر از جعبه آشفته بنظر میرسید .

– اوه ! « دوفی » نگاه کن ! در فیلم « نون – نوفی » (۱)

نقش مریم مقدس بعهده من واگذار شده است ! بنظر تو آیا خوب و باشکوه نیست ؟ شانس زندگی منست . من میدانستم که آنها تمایل بمن دارند اما فقط میبایستی تصمیم بگیرند . برای یک هفته بیشتر کارها را انجام بده . لااقل شش ماه غایب خواهم بود . همینکه صحبت مردم را میشنیدم ، دریافتم که این نقش برازنده منست . در این فکر باش که این مردم را برای ناهار فردا دعوت کنی ، صبح زود با آنها تلفن کن ! در نظر داشتم که این شیشه مات را بسا ختمان پرورش اطفال نصب کنم . میل دارید ، این

کار را خود بمهده بگیرید ... البته باید آزمایش لازم در استودیوی « برین - تری » (۱) بعمل آید. من عادت دارم، اینکار بهیچوجه جای نگرانی نخواهد بود. زیرا تا اندازه کافی در اینکار تجربه اندوخته‌ام و مسلماً توجه همه را جلب خواهم کرد.

« میس دوف » نفسی بر اِحتی کشید و سعی کرد وجدان خود را برای وسوسه‌ای که خود بهتر میدانست آرام کند - در شخصیت جدیدش، او مصمم بود - برای اینکه از نتیجه اقدام خود مطمئن شود پرسید :

- خانم « داویدسون » واقعاً از نومینخواهید اطفال را ترک کنید؟ معذرت می‌خواهم از اینکه، اینطور یا شما سخن می‌گویم ... اما . . .

- آقا، « دوفی » میدانم چه اتفاقی روی داده است، کاملاً صحیح است، من خیلی خوشوقت میشدم اگر پیش آنها میماندم. دکتر « وانگler » کاملاً حق داشت. اما مقصود کمتر از این حرفها من بودم نه بچه‌ها. از طرف دیگر میدانم، که زیاد خوش آیند نیست از اینکه آنها را زیاد ببینند. از دیدن من خیلی تحریک میشوند، من برایشان بیش از حد لازم مادر هستم، زیرا من از آن نوع زنانی هستم که میبایستی يك دوجین فرزند داشته باشند. من محبتی را می‌ایم که بین دوازده نفر تقسیم شود روی چهار نفر متمرکز کرده‌ام، و این مقدار برای آنها خیلی زیاد است.

بدیهی است که این کوچولوهای بیچاره در مقابل از خود

(۱) Studis Brain tree .

عکس العمل نشان میدهند. برای همین است که در این اواخر آنها تا این حد شیطان و بدجنس شده اند اگر شما در این باره خوب فکر کنید،لاحظه خواهید کرد، که این بدترین خودخواهی برای يك مادر است تا اینکه خود را کاملاً قربانی فرزندانش بنماید، پس از همه آنها بالاخره فرزندانم بشر هستند، اینها هم احتیاج به فضای مناسب برای رشد و نمو خود دارند. چرا آنها را باید برای احتیاج مادری قربانی کرد؟

— «این جوراب هاکی سوراخ شده اند، آنها را در سبد کاغذها بینداز، یا اینکه اگر آنها را لازم داری «دوفی» بردار. هنوز پاره نشده اند، اما فکر میکنم که این زنک مناسب کارت نباشد. ضمناً مراقبت کن که مرواریدها را فردا به بانک بسپارند، من آنها را با خود نخواهم برد.»

«یس دوف» بسته بندی چمدان هارا نتوانست قبل از نیمه شب به پایان برساند او با کله پراز دستور و اوامر برای تربیت بچه ها بر خت خواب رفت. خستگی آنروز نفرت کاری را که انجام داده بود، از بین برد، بعدها او کاملاً وقت برای تفکر خواهد داشت.

اما فردا صبح، هنگامیکه ماشین سر وقت بطرف ایستگاه راه آهن عزیمت کرد، احساس تقصیر کاری مجدداً سراپای او را فرا گرفت، بچه ها نیز اطراف اوساكت ایستاده بودند، آنها فریب خوردند از اینکه همراه مادرشان برای بدرقه تا ایستگاه نرفتند. معذک ساعت اول سر کلاس نرفتند. او از خود سؤال میکرد: «آیا آنها

درک خواهند کرد که مادرشان يك بار ديگر آنها را تنها گذاشته است؟
او امیدوار بود که هنگام قضاوت عفو را شعرا خود سازد.

« تیموته » برای سؤال کردن موقع را مناسب دید ، از
اینرو گفت :

– برای چه؟ چرا « كرك Cork » تنها شریست که
روی آب شناور است ؟

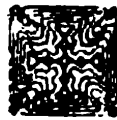
« میس دوف » از خنده استهزا آمیز اطفال که نتیجه
سؤال « تیموته » بود جلرگیری کرد .

– خیلی خوب، همه ساکت باشید، همه بدون استثنا! « تیموته »
هنوز کوچک است ، تصور نمیکنم که شما هم اگر در سن او بزدید
بهرتر سؤال میکردید . داخل شوید، بروید دستها را بشوئید. پس از
پنج دقیقه در اطاق درس منتظر تان هستم .

پس از رفتن بچه ها در حال دسته جمعی و با انضباط لاز ، «دوفی»
روی پله ها ایستاد و مشغول تماشای گنجشکی شد که روی چمن ها
شکار کرم میکرد .

– بی آزار و بدون دفاع، این کلمه بطور ناگهانی از دهانش
خارج گردید . يك موجود پیری بی آزار و بدون دفاع! من زن پیرو
شیطانی هستم، بله من زنی پیرو شیطانم نه یک زن پیرو بی دفاع ،
اما من تأسف آنرا نخواهم خورد، دیگر تأسف او را نمیخورم. اصلادر
فکرش هم نباید بود .

این کلمات را با صدای بلند در هوای صاف بوستان پر درخت
رها کرد ، پرنده بیمار که مشغول خوردن شکار خود بود از شنیدن
این صداها متوحش شده و بلافاصله پرواز کرد و خود را بین شاخه ها،
مخفی کرد . در حالیکه مخاطب « دوفی » پرنده شکارچی نبود
بلکه دیگری بود .



آزمایش

«لیلا-فرینخ» (۱) گلهای خود را همیشه ازدگانی که در گوشه کوچکی قرار داشت خریداری میکرد. این موضوع یکی از علامات مشخصه اخلاق او بود. مسلماً او میتواندست گلهای را از يك كلفروشی بزرگتر و بهتر خریداری کند اما «خانم آلسوپ» (۲) بسیار نجیب و سربرآه بود و زندگی برای این زن فقیر مبارزه‌ای بیش نبود «لیلا» درست همانطوریکه برای زن مشت و مالچی که مادر علیل و ناتوانی داشت غمناک میشد و یا برای سر بازن ناقص الخلقه‌ای که سبزیجات او را فراهم میکرد غصه میخورد، و یا برای خیاط خود که زنی از پناهندگان روسی بود و همچنین برای هفت بچه‌ایکه پیا نوراکوک میکردند غمگین بود، همانطور هم بی‌نهایت برای او اندوهناک بنظر میرسید.

در حقیقت خانه او از اشیاىی که توسط این مردم نجیب و با

(۱) Leila Freuche (۲) Mrs Allsop.

شهامت تهیه میشد، پر شده بود و این زن بینهایت نگران آنها بود .
 زیرا باید گفت که تمام مردم نجیب و دلیری که اطراف دلیلا، بودند
 از ذوق بهره داشتند . ابدأ احتیاجی نبود که وجود تابلوها را روی
 دیوار دلیل بر آن دانست که هنرمندان مردم محتاجی بودند. اصولاً
 تابلوها بهیچوجه بد نبودند . آوازه خوانها و موسیقی دانها تیکه او
 برای شب نشینی ها استخدام میکرد گرچه خیلی جوان بودند و
 بکوچکترین تشویق حق شناس میشدند. اما بهیچوجه اشخاص درجه
 دوم نبودند. وزن کوچک خوبی که در گوشه کوچه دکان باز کرده بود
 هر وقت که امکان داشت گلهای تازه بیلاقی را تهیه میکرد. بطوریکه
 بعضی اوقات حتی دکانهای بزرگتر قادر نبودند چنین گلهایی را
 تهیه کنند .

وقتی که ماشینی نیرومند ، آهسته عبور میکرد و از گوشه کوچه
 بیچ میخورد. يك چهره خسته و رنگ پریده از پنجره در بین گلدانهای
 لاله نمایان میگشت. ماشین های لوکس و شیک بندرت در مقابل این
 دکان توقف میکردند لیکن اغلب اوقات ، کالسکه های بچه گانه که
 اکثرأ يك بچه چاق در آنها خوابیده بود در برابر دکان «خانم السوپ»
 توقف میکردند در حالیکه مادران ءجله میکردند که یکدسته گل
 بیابانی به مبلغ يك فرانك و نیم خریداری کنند تا بدان وسیله میز
 ناهار خوری خود را آرایش دهند. زیرا مثلاً «درک و میشل» (۱) یکی از
 دوستان خود را برای صرف شام دعوت کرده بودند مشتریهای
 يك فرانك و نیمی اساس تجارت خانم «آلسوپ» را تشکیل میدادند
 اما ورود ماشین بزرگ او را بیشتر قرین شادمانی میکرد .

راننده در راباز می‌کرد و پاهای «لیلا» که روکش ابریشمین داشت از آن نمایان میشد. او کاملاً خندان بود تمام حرکات و خوش آمدها در نظرش آشنا بود. زیرا ورود او علت این جنب و جوش ها بود. شاید سفارشات او تنها کار مهم خانم «آلسوپ» بود که میبایستی نسبت به تهیه آنها اهتمام ورزد.

— سلام خانم «آلسوپ»

— اوه! سلام، خانم.

در اینموقع صورت رنگ پریده گلفِوش سرخ میشد. «لیلا» همیشه در جریان موضوع بود و مثل اینکه پرنده‌ای در اعماق قلب او آواز بخواند. این پرنده هزارها دفعه در هفته برای او میخواند، و اما او هیچگاه برای شنیدن آواز پرنده عجله نمی‌کرد. حتی نگاه علاقمندان یک بار بر آنکه از دریافت انعامی شاد میشد کافی بود که پرنده را با اولاد خواندن وادارد. او از خانم آلسوپ گلفروش میپرسید:

— و حال «دوریس» (۲) چطور است.

در اینوقت خنده از صورت خسته او محو میشد و چشمان گلفروش پراز اشک میگردید. زیرا دختر کوچک «خانم آلسوپ» خیلی ظریف و نازک نارنجی بود، از اینرو میبایستی در بیلاق زندگی کند. و این خود هزینه بزرگی فراهم میکرد در حال حاضر خبرهای رسیده از او زیاد تعریفی نداشت. دکتر گفته بود که باید بیشتر استراحت کند.

«لیلا» تصور کرد که او به بیماری سل مبتلا شده است .
 اما او این نوع اشخاص را بخوبی میشناخت و میدانست با آنها
 چگونه صحبت کند . باژستی پراز محبت دستها را روی شانه گل فروش
 گذاشت .

– خانم «آلسوپ» عزیز . من اطمینان دارم که بزودی
 بیماری او بهبودی یابد . پزشکان امروز بسیار خوب و حاذق
 هستند . مسلماً او را خوب خواهند کرد . ابداً از این حیث نگرانی
 نداشته باشید . مثلاً زنی بود که مورد علاقه من بود . یعنی
 زن راننده ام . او هم همین بیماری را داشت . و سالها از آن رنج
 میبرد در حالیکه برای «دوریس» این موضوع ابتدای امر است
 و جای نگرانی نیست .

سالهای رنج و اندوه مداوم .. آنها در ییلاق سکونت دارند
 و معلوم است که باچه پزشکانی گاهگاه انسان در آنجا برخورد
 میکند دکترها کار را در مجرای طبیعی خود میگذارند . بالاخره
 پس از مدت کوتاهی که از استخدام شوهرش میگذشت . نسبت باو
 نگران شدم حس کردم که وقت عمل کردن فرا رسیده است او را
 بشهر آوردیم و با « سر ، مالوری – دیکسون » (۱) مشاوره
 کردیم ، پزشك مشاور او را به استراحتگاه (سانا توریوم) «دون،
 شایر» (۲) فرستاد . عزیزم او در آنجا کاملاً شفا یافت . اگر
 او را می دیدید شما نمیتوانستید او را بشناسید ، او دیگر آن زن
 سابق نبود .

دهان « خانم آلسوپ، بجای تبسم کردن اندکی منحرف شد و زست اندوهناکی را نشان داد، تقریباً از اینکه این سرگذشت اورا سر حال نیاورده بود بنظر میآمد که پوزش میطلبد..

- میدانم که این استراحتگاهها در نوع خود عالی هستند

آیا ...

- اگر ما « دوریس، را باینجا فرا خوانیم، من از پزشکم تقاضا خواهم کرد اورا ماینه نماید. البته خیلی بهتر است

- اوه! خانم

- من یکی از امضاء کنندگان واعانه دهندگان «سناتور یوم دونشایر، هستم. از اینرو میتوانم هر سال دو بیمار بطور رایگان بآنجا بفرستم. من تصور میکنم که بشود باینکار سروسامان داد. بدیهی است که شما وسائل لازم را در دسترس خود ندارید.

- اوه! خانم.

- در اینموقع « خانم آلسوپ، گریه را سرداد. و «لیلا، در کمال ملاحظت دست به پشت او میزد و عبارات محبت آمیز نامفهومی زیر لب زمزمه میکرد. چقدر مطبوع و دلنشین است که میتوان سایرین را خوشوقت نمود هیچ چیز در دنیا نمی-تواند با این خوشحالی برابری کند. اما او ترجیح میداد که «خانم آلسوپ» اصلا گریه نکند زیرا دلیلی برای گریه درین نبود. پس از اینکه «لیلا، در گفتار ملاحظت آمیز خود قدری عبارات خشن بکاربرد زن بیچاره که در حال گریه بود اشکش را خشک کرد.

- اوه ! خانم هرگز قادر نخواهم بود که در برابر خدمتتان
از شما تشکر کنم . من ...
- این حرفها را کنار بگذار . ما باید او را معالجه کنیم .
نیست اینطور ؟

- شما خیلی خوب هستید . هرگز نمیتوانم جبران ...
- پرنده کوچکی که در دل «لیلا» بود . گفت : شما حتماً
اینکار را خواهید کرد شما طوری مرا نگاه میکنید مثل اینکه .
من يك فرشته میباشم . بیش از این چه انتظاری میتوان داشت !
«خانم آلسوپ» گفت :

- من يك آرزوی سنگینی دارم . بطوریکه خیلی بیش از
ظرفیت من میباشد .

تشویق های ملاحظت آمیز و محبت بار «لیلا» خانم آلسوپ
را بکلی آرام کرد . حالا اوفقط متفکر بنظر میرسید حقیقتاً چه
چیزهای کوچک قابل ترحمی ! برای کسانی که اهمیت بچیزی
نمیدهند . نمیتوان کار بزرگی انجام داد او از (خانم آلسوپ)
پرسید : آیا گل یاس سفید دارد یا خیر ؟

- خیر ! صبر کنید ! قبل از هر چیز من بگل های بی اهمیتی .
احتیاج دارم تا بتوانم میز شام را آرایش دهم بنا بر این گل های
رنگارنگ لاله عشق ، موجود دارید ؟ بله ؟ خواهشمندم چند دسته
از لاله های رنگارنگ برایم دوست کنید . چند رنگ از این
گلها را باهم تهیه کنید تا بتوانم آنها را درست به بینم .

• در اینوقت یکزن کوتاه قد ، بدلباس وارد دکان شد ، درحالیکه

يك فرانك ونيم پول لای دستکش خود قرار داده بود. اونزدیک در ورودی ایستاد و گاهگاهی به کالسکه بچگانای که در خارج گذاشته بود نگاه میکرد ، در این هنگام باران شروع بیاریدن کرد .

« خانم لیلا ، گفت :

— من این رنگها را دوست ندارم . آن رنگهای زرد

را به بینم .

تازه وارد اظهار بی حوصلگی میکرد و خانم آلنوپ ، باو

ملتمسانه نگاه میکرد .

— بله اینها بهتر بکار میخورد . خیر . تصور میکنم بهتر

است یکی دو تا از این رنگهای سفیدبان اضافه گردد و حالا همه

گلهای این گلدان هم مورد نیاز است .

... و ... آه ! بله . . . گفتید یاس سفید . . . میخواستم

مقداری یاس سفید برای بیماری بفرستم . « لیلا ، در هنگامی گل

خریداری میکرد که بخواهد مقداری از آنرا برای بینوایان یا

بیماری ارسال دارد . این مرتبه توضیح داد که در نظر دارد گلها

را برای « نانی » (۱) پیر بفرستد . میخواست این بار برای

« نانی » یاس سفید بفرستد زیرا همانطور که بخاطر دارد برای

نخستین بار « لیلا ، گل یاس سفید را وقتی استشمام کرد که در

میان بازوان « نانی » قرار داشت و از وسط باغ عبور میکرد .

— دسته گل ازدواجم از یاس سفید بود « نانی » پیر آنرا

برایم تهیه کرده بود . او با حدی اجازه نمیداد که آن دسته گل را دستمالی کند . او همیشه بطور بدیمی گلها را مرتب میکرد . در این بین در ورودی بهم خورد ، با اینکه خانم «آلسوپ» سعی میکرد خود را ازینفع جلوه دهد معذک مشتری يك فرانك و نیمی را از دست داد و او بود که برای خروج از دکان در را بصدا در آورده بود اما گل فروش نگران شده بود که کوچولو در کالسکه زیر باران مانده بود .

— «لیلا» گفت ، یاسها را شما ببرید و بقیه را من همراه خواهم آورد .

خانم «آلسوپ» از دکان خارج شد و دوان دوان بطرف ماشین رفت در حالیکه دسته های گل را که مرتب بسته بندی کرده بود با خود میبرد .

خانم «لیلا» هم که بدنبال گل فروش از دکان خارج میشد گفت : متشکرم ، بینهایت متشکرم «خانم آلسوپ» . ساق پاهای او که با پارچه ابریشمین پیچیده شده بود همچنان میدرخشید ، سپس وارد ماشین شد و جمبه های گل را تقریباً در مقابل «ماری» گری ، (۱) که تمام مدت انتظار او را میکشید قرار داد .

— در حالیکه ماری گل های یاس را بومیکشید . با صدای بلند گفت : آه چه رائحه خوبی به مشام میخورد .

— مثل اینکه باید بطرف خانه برویم . «سیمون» (۲)
پس از اینکه روپوش پوستی را روی پاهای خود در ماشین کشیدند . اتومبیل که مانند دکان گل فروشی پراز رائحه گل شده بود بطرف مقصد حرکت کرد .

«لیلا» شروع بصحبت کرد و چنین گفت :

- این موجود بیچاره ! درست تصور کنید ، دخترش مجدداً بیمار شده است .

هنوز درست داخل دکان نشده بودم که دریافتم چیزی در پس پرده می باشد .

- چقدر او از چیز هائی که شما خریدید راضی بنظر میرسید «لیلا» تبسم کرد .

- بنظر من او حقیقتاً ، يك مائده بهشتی است ! اما باید راجع بدخترش برای تو صحبت کنم . تصور میکنم که باید کاری انجام داد «ماری» در گوشه ماشین خزید ، با اینکه خود را برای شنیدن آماده میکرد . افکار پریشانی داشت .

«لیلا» موجود کم نظیری بود . او از طفولیت همینطور بود و همیشه خوشحال میشد و قتیکه موجود دیگری از قبل او خوشوقت میکردید . هیچکس مثل «ماری» او را نمی شناخت . زیرا باهم از کوچکی در يك کلاس بودند .

«لیلا» ثروتمند و «ماری» فقیر بود همچنین «لیلا» موجودی ، زیبا و بعکس «ماری» نمیتوانست نظرها را بطرف خود جلب کند «لیلا» همیشه اول شاگرد بود . در صورتیکه «ماری» گرچه آخر شاگرد نبود . همیشه تلاش میکرد و زحمت میکشید تا اینکه کارش مورد نظر قرار گیرد . معذک در بین شاگردان دیگر کم میشد «لیلا» در بین همه شاگردان مدرسه وجهه خوبی داشت . «ماری» کوچک و سیه چرده با حرارت بهترین دوست «لیلا» بود

و تعطیلات تابستانی را نزد او میگذرانید. او هم بنوبه خود یکی دوبار «لیلا» را دعوت کرده اما هیچگاه او این دعوت‌ها را اجابت نکرد. شاید این پیش‌آمد بعلت برادران بیشماری بود که «ماری» داشت. و شاید هم مادر «لیلا» که زن محتاط و غیر متعصبی بود از برادران دوست دخترش بعلت اینکه آنها را لایق همسری فرزندش نمیدانست احترام میگرد.

«ماری» میگفت. من هرگز نمیتوانم همان وسائلی را که او در تعطیلات برای من تدارک می‌بیند برای «لیلا» فراهم کنم. بدیهی است او این عبارت را برای رفع سرما خوردگی خود میزد.

او در مراجعت بجز محبت و صمیمیت چیز دیگری برای تقدیم کردن ندارد در عوض ملامت‌ها و محنت‌ها را تماماً در کمال سخاوت و با حرارت با تمام جان خود هدیه میکند. او همچنان ادامه میداد که «لیلا» میانه خوبی با او دارد. فقط بیم آن هست که روزی این دوست صمیمی را از دست بدهد. در مدرسه خیلی از دختران بودند که میتوانند در ردیف «لیلا» قرار گیرند. و ماری همیشه از این میترسید که کسی جای او را نزد «لیلا» اشغال کند.

پس از اینکه تحصیل آنها پایان رسید. «لیلا» وارد اجتماع گردید: و «ماری» کدبانویی را بعنوان شغل پذیرفت. اما دوستی آنها همچنان ادامه داشت و ماری تقریباً ندیمه «لیلا» شد. و چندین سال بعد هنگامیکه «ماری» ازدواج کرد. ماری خانه بیلاقی خود را در اختیار دوستش قرار داد تا ماه عسل را در آنجا بگذرانند همچنین.

«لیلا» وسائل زندگی اولین اولاد «ماری» را تهیه کرد و هنگام بدنیا آمدن بچه دوم که مادر در بستر بیماری افتاد. «لیلا» کلیه هزینه معالجه و حق ویزیت پزشک و دارو را تقبل کرد.

زیرا همانطور که انتظار میرفت وضع ازدواج این دو دوست بکلی متفاوت بود. شوهر «لیلا» یک عامل ثروتمند بانک بود در حالی که شوهر دوستش گله دار و چوپان نواحی بیلاوات بود. لیکن «ماری» بسیار متعجب بود از اینکه چنین شوهری پیدا کرده و او را بهتر از هر دو میدانست.

«توم - گری» (۱) بعلت داشتن وضع مخصوص محاسباتی در بانک، لاقول با «گری - فرنچ» (۲) برابر بود. از طرفی «لیلا» بیچاره فرزند نداشت. در یک برخه از زمان قسمت آنها مساوی نشد، شاید بی دلیل یا بعلت و دلیل دیگری در دوستی این دو نفر در همان مدت وقفه ای رخ داد.

در عوض مرگ «توم - گری» در همان مدت آنرا ترمیم کرد. ماری با سه فرزند و یک مقرری در حدود پانصد لیره در سال تنها ماند. او در بیلاوات زندگی میکرد و پرنده تربیت میکرد و از راه تهیه (برودری) های ظریف مقدار کمی پول تهیه میکرد. اما اگر سخاوت و کرم «لیلا» نبود شاید بزحمت از عهده هزینه روزانه بر میآمد!

و هنگامیکه با او گفتم. من اطمینان دارم که میتوانم کاری انجام دهم. او بکلی کنترل خود را از دست داد و بطوری گریه بر او مستولی

شد که شانه هایش تکان خورد .

– «لیلا، تو فرشته هستی !

ماشینی ایستاد و «لیلا» با کلهایش از ماشین خارج شد. ماشین، میبایستی «ماری» را به قصد مراجعت بایستگاه راه آهن برساند . اندو یکدیگر را در آغوش گرفتند و در آخرین حرکت «لیلا» کلهها را در دامن ماری قرارداد .

– کلهها را بردار – خیلی خوب خواهد شد اگر کلهها را با خود بمنزل ببری .

– «لیلا، تو فرشته‌ای...»

قطرات باران صورت «لیلا» را هنگامیکه از پلکانهای بیرون عمارت بالا میرفت نوازش میداد او میلرزید. اما بزودی خود را در اطاق گرم و راحت ساختمان رسانید . در حالیکه خنده از لبانش نمایان شد هنگام عبور نگاهی بسالن انداخت .

«گاری» در سالن نشسته بود زود آمدن او در اینوقت روز برای «لیلا» بسیار غیر مترقبه بود او نگاه استفهام آمیزی بشوهرش انداخت . او هم با صورت تیره نگاهش را متوجه «لیلا» کرد. حال معلوم نبود چرا صورت او اینقدر تغییر کرده بعلت نور اطاق است یا برای چیز دیگر – لیلا گفت :

– هالو! آیا این تو هستی ؟

بله – پس چرا اینقدر زود ...

– آیا واقعاً خیلی زود است ؟

اوبرگشت و مجدداً برای رفتن با طاق براه خود ادامه داد.
 زناشوئی آنان نه چندان خوشبخت و نه بدبخت بود بلکه از نوع
 ازدواج های معمولی بشمار میرفت این تنها چیزیست که میتوان در
 باره ازدواج آنان گفت «گری» گفت .

– برای یکدقیقه داخل شو. میخواهم با تو صحبت کنم .
 «لیلا» دستور را اطاعت کرده و در را پشت خود بست . مجدداً
 نگاهی با و انداخت، و از او سؤال کرد که آیا حال مزاجیش مقرون
 به صافیت است ؟

«گری» گفت خیر، من ... من ... م میخواهم چیزی را
 بتو بگویم .

«لیلا» با حالت عصبی نشست و حس کرد که حادثه بدی در
 شرف وقوع است، اما وجدانش بکلی منزله بود .

هیچ يك از چیزهایی که در شرف وقوع است تقصیری را متوجه
 او نمیکند . معلوم بود که نقل حادثه برای «گری» بسیار دشوار
 است. او نزدیک بخاری روی دوپای ایستاده بود و بایک شیئی کوچک
 بازی میکرد و سعی میکرد که نگاهش بانگاہ زنش تلافی نکند .
 بالاخره او شروع بصحبت کرد .

– برای تو دشوار است .. بطور موحشی دشوار است ...

– چه چیز ؟

– من .. ما بکلی از هستی ساقط شده ایم «لیلا» و رشکست،
 خراب ، همه چیز پایان یافته است .. و یا هر چیزی را که تو مایل

باشی و همین تقصیر متوجه من نیست، این آقای «شامپنی» (۱) است که مرا تا اینجا کشانیده . او با پول مشتریها معاملات تجارتي میکرد، از بدو شروع، من بیم داشتم . امروز صبح او مفقود شده است و راز کشف گردید .

– میخواهی بگوئی که با پولها رفته است ؟

– موضوع برداشتن دربین نیست . همه پولها از بین رفته و برای همین است که فرار کرده است ! او صحبت خود را قطع کرد و از جای خود طوری پیچید که در مقابل صورت «لیلا» قرار گرفت .

– تو میتوانی باور نکنی . حرف در این است که ما بکلی از جین رفته ایم .

– میخواهی بگوئی که «شامپنی»، و «فرنج»، دو نفری ...

– ما را توقیف خواهند کرد . ورشکستگی ! ما را زندانی نخواهند کرد . من میتوانم ثابت کنم که از چیزی اطلاع ندارم . اما تا دینار آخری را خواهند گرفت .

– ماهمه ثروت خود ما را از دست داده ایم . این عبارت را «لیلا» بالکنت زبان ادا کرد . «گری» پیش از پیش پریده رنگ شد و بزحمت حرفها را میزد و بعضی کلمات را میخورد .

عزیزم ، می ترسم که کار از اینها هم بدتر شود و بیم آن میرود که قسمت اعظم ثروت تو کفاف آنرا ندهد او همه چیز را برده است .
– همه چیز را ! ولی ما مجدداً ثروت خود را بدست خواهیم

(۱) Champneys .

آورد. اینطور نیست؟ «شامپنی، گرفتار خواهد شد همه پولها را پس خواهد داد.

وقت زیادی لازم بود برای اینکه «لیلا» بفهمد که «شامپنی» با صندوق های پراز پول و عنوان کشور راترك نکرده است و همچنین وقت بیشتری لازم بود از اینکه او معنی «ورشکستگی» را درك کند. خانه و اثاثیه فروخته خواهند شد، اما باز هم او تصویری از ماجرا را نخواهد داشت. قیافه «گری»، بسیار نفرت انگیز و گریه بود از اینکه با آرامی بنشیند و چنین چیزهایی را مطرح کند. بالاخره او گفت:

– برای تو بسیار دشوار است. میدانم که ما همیشه در موضوعات مختلف توافق نداشتیم. لیکن میدانستم که تو زندگی راحت و منظمی داشتی و هرطور مایل بودی همان قسم رفتار میکردی اما حالا ...

– تو تصور میکنی که دیگر ما پول نخواهیم داشت؟

– خیلی خیلی کم. اوراق دولتی را که پدرت با اسم تو کردم است، دست نخواهند زد. تصور میکنم که این سرمایه تقریباً پانصد لیره در سال درآمد خواهد داشت. بدیهی است با این پول تواز گرسنگی نخواهی مرد... اما...

– پانصد لیره در سال!

– «گری»، با ادای مخصوصی اضافه کرد پس از که مالیات

بر درآمد

– اما يك چنین درآمدی ... میتوان چیزی بآن تحمیل کرد ؟

– من میترسم که ...

– «لیلا، گفت، واقماً وحشتناک است !

پانصد لیره در سال زندگی با این مبلغ امکان پذیر نیست ..
 احدی نمیتواند با آن بسازد، در این حال او در ورودی و خانه و ماری ...
 گری ، را بخاطر آورد : (امپرمه ابل) های کهنه و قدیمی به
 جارختی آویزان بود. فرش ، رنگ و ورورفته پله ها که اسرار درون
 رافاش میکرد و بوی آشپزخانه که در تمام سالن منتشر میشد . پیاد
 او آمد .

اشك از دیدگانش سرازیر شد . او فریاد کشید .

– چرا این چیز باید نصیب من شود ؟ بله نصیب من ؟

او نمیخواست و نه میتوانست این موضوع را صحت بداند. او
 همیشه با سخاوت و خودخواه بود. همین صفات اجازه نمیداد که این
 پیش آمد را قبول کند .

دوستانش برای او دلسوزی میکردند . لیکن نه بقدر کافی .
 هنگامیکه دوستانش فهمیدند که او هنوز پانصد لیره در سال درآمد
 دارد رفتارشان طاقت فرسا میشد. و ابدأ پیش خود این مبلغ را تخمین
 نمیزدند. از اینرو او سعی میکرد که دیگر اسمی از آن مبلغ بمیان
 نیاورد. دوستانش بجز نصیحت چیز دیگری تسلیم او نمیکردند و
 برای او پانسیون های ارزان قیمت نزدیک ساحل تعیین میکردند و
 همچنین باو تلقین میکردند که يك منازة مد باز کند. اما هرگز در

در فکر این نبودند که خانه‌ای با و تقدیم کنند یا اینکه از او دعوت کنند که پیش آنها سکوت کند حتی دوستانش ماشین خود را در اختیار او قرار ندادند بطوریکه او مجبور بود اتوبوس سوار شود و برای حمل اشیاء خریداری شده مقداری از پانصدلیره با ارزش را از دست بدهد .

زیرا او از آن نوع اشخاص نبود که زندگی را با وسایل آن تطبیق ندهد. برای او هیچگاه پول چیز بزرگی نبود . اما در حال حاضر پول برای او همه چیز بود . در تمام مدت هفته پس از آن شب وحشتناک کلمات (پانصدلیره در سال) ما، مانند ناقوس کلیسا که هنگام مرگ کسی نواخته شود در گوش او طنین انداز بود . هر ساعت روز برای او خیلی گران تمام میشد! خیلی ترسناک و مرعوب کننده بود! او پول چای، ناهار و شام را میپرداخت و تلفون برای او نماینده يك «پنی» (۱) هزینه بود .

آنها فوراً اسباب کشی کردند و در يك پانسیون فامیلی ارزان قیمت سکونت کردند. و اما صورت هزینه هفتگی همیشه از مبلغی که پیش بینی میکردند تجاوز میکرد. اگر این وضع ادامه پیدا میکرد چگونه میتوانست زندگی کند؟ چه کسی با او کمک میکرد؟ او اقوام فزديك نداشت زیرا هنگام طفولیت اقوام او فوت کرده بودند. تمام ثروت او بجز این مبلغ جزئی بلعیده شده بود. هیچکس در دنیا نگران این نبود که او از گرسنگی بمیرد یا زنده باشد گویا « ماری » هم

اورا فراموش کرده بود، زیرا چیزی بجز چند سطر آنهم با عجله نفرستاده بود .

در یکی از بعد از ظهرها «ماری» نزد او آمد. «لیلا» در سالن کوچک تاریک نشسته بود و قتیکه صدای مأنوس و گرم «ماری» در پله هاطنین افکند. مثل همیشه او لباسهای کهنه «لیلا» را بخود پیچیده بود و با سرعت وارد سالن شد . کلاه زیبائی را «لیلا» که يك سال قبل با او داده بود، در عقب سرش گذاشته بود و از بس جا دکمه های مانتوی خوشدوخت سابق «لیلا» رفو کرده شده بود بکلی از ترکیب افتاده بود. هنگامیکه یکدیگر را در آغوش گرفتند «لیلا» همچنان در فکر بود .

– من هنوز میخواهم در کارها با او کمک کنم و شاید هم

بوجه بهتری .

– «لیلا» ، عزیزم بیچاره ام !

– او! «ماری» ! فکر میکردم که تو دیگر نمیآئی !

– من در نامه ام برای تو توضیح دادم . ما به بیماری

مسری « اوریون » (۱) گرفتار شده بودیم . در مدت شش هفته از از ترس سرایت مرض با کسی رفت و آمد نمیکردم . دیروز بیماری تمام شد اما حتی یک دقیقه فارغ از فکر تو نبودم .

– او! «ماری» !

– چطور شد که این وضع برای تو پیش آمد کرد! . برای تو

در بین همه مردم، برای توئی که مانند فرشته در میان مردم بودی.

این دور از انصاف است . بسیار وحشتناک است . گویا عدلی وجود ندارد «لیلا»، خود را بگردن دوستش آویخت و گریه را سرداد . بالاخره کسی این نکبت و بدبختی را از یک زاویه حقیقی در نظر گرفته بود . سپس در یک کاناپه راحتی فرورفتند . بقدری این وسیله کثیف و پرگرد و خاک بوده که بمحض نشستن یک انبوه گرد و خاک مانند ابری سالن را پر کرد . مثل اینکه پارچه‌ای که آغشته به گرد پرنج باشد تکان داده شود . ماری با تعجب گفت همه چیز را برایم نقل کن .

— تو کجا بودی ؟ . مسلماً این پیش آمد بدون تعقیب مقامات قضائی نخواهد بود . «گری» در کارهایش خیلی مهارت دارد . مگر او احتیاطات لازمه را فکر نکرده بود .
— ما ورشکست شدیم .

— بله ، میدانم - اما مگر چیزی برایتان مانده است ؟ او تصمیم گرفته بود از سرمایه کوچکش برای کسی حرف نزنند زیرا ممکن بود همین موضوع برای مردم تصور غلطی را از وضع آنان پیش آورد . او گفت : بزودی ، حتی فاقد یک شاهی خواهم شد .
« ماری » در کمال حیرت خود بالاخره حرفهای دوستش را قبول کرد .

— «لیلا» ، پس «گری» چگونه ؟

— او «گری» خود را نجات داد . این عبارت را «لیلا» با تلخی ادا کرد آقای «گروسلی» (۱) در تجارتخانه خود کاری در «بارسلون» برای او پیدا کرده است . برای مدت یکسال یا دو سال

تقریباً چیزی عاید او نخواهد شد. اما او منتظر است که موفقیتی بدست آورد تا زندگی را تأمین کند. و در تمام این مدت من باید در فکر خود باشم .

«ماری» از شنیدن این حرفها مات و مبهوت شده بود.

– «لیلا» ! این غیر ممکن است. من تصور کردم که قسمتی از

ثروت شما در محلی سپرده شده باشد .

«لیلا» پاسخی نداد .

– عزیزم، چه فکر میکنی ؟ چگونه بوضع خود سروصورت

خواهی داد ؟

– تصور میکنم ، کار کردن ، کاراگر بتوانم کاری جستجو کنم.

البته این کارچندان آسان نخواهد بود ماری این موضوع را خوب

میدانست ، زیرا درباره خود هنگام مرگ «توم» (۱) آزمایش

کرده بود .

«لیلا» نزدیک به چهل سال بود و از هیچ کاری تخصص نداشت.

.. اما «لیلا» کسی پیدا نمیشود ؟

– کسی بنظر نمی آید. شاید با این همه دوستانی که من داشتم

مردم چنین تصویری را بکنند .. لیکن پس از همه ، چرا بمن کمک

کنند! کسی بمن بدهی ندارد .

– احدی بتو مدیون نیست ! چطور! وقتی من باشخصای فکر

میکم که تو بآنها کمک کرده ای !

– «لیلا» گفت آنها جز خوبان نبودند .

« ماری، باخود میگفت این موضوع مقرون بحقیقت است، مخصوصاً هنگامیکه درباره اشخاصی که تحت حمایت «لیلا» بودند فکر میکرد. و بی انصافی و بی وجدانی این نوع اشخاص او را بیزار میکرد.

— اما نقشه های فوری توجیست؟ تا چه مدت در اینجا خواهی ماند.

— ابدأ نمیدانم، تا زمانی که جایی برای رفتن پیدا کنم. اینجا برای خوش گذرانی نمی مانم. نسب بموقعیت من اینجا خیلی گرانست.

ماری پس از اندکی تردید گفت.

— چرا اندک زمانی نزد ما نمی آئی؟

— عزیزم، واقعاً از من ساخته نیست.

— او! ما بخوبی میتوانیم ترتیب کارها را بدهیم. تو اطاق

«رودآ»، (۱) را اشغال خواهی کرد. و او با من در يك اطاق میخوابد.

ما خیلی از بودن تو خوشحال خواهیم شد. بدیهی است این وضع خیلی

خوب و راحت نیست اما بهتر از اینجاست و....

و «لیلا»، صورت هزینه هتل را صرفه جوئی خواهد کرد. در

این موضوع هر دو فکر میکردند.

— هر مدت که بخواهید ممکن است فقط نبائید. تو نمیتوانی

تصور کنی که من چقدر خوشحال خواهم شد از اینکه تو با من باشی در

تمام زندگی تو میدادی و من قبول میکردم. هرگز نمیتوانستم بنو

خوبی هارامستر د دارم ، در حال حاضر گر چه نمیتوانم خود راچندان راضی بدانم ، اما خوشحالم ازاینکه میتوانم کاری برای تو انجام بدهم . و شاید هم میتوانم چند نصیحت بکنم .

زیرا بیش از همه چیز در دنیا ، اومایل بود كمك و حمایت . بنماید . در ماههای نخستین برای «لیلا» بسیار مشکل بود ، ازاینکه نداشتن را بیاموزد . «لیلا» در جریان هیچ چیز نبود . او اصولاً نمیدانست از کجا شروع کند . او از هزارها برخورد کوچک رنج میبرد و دوستش او را آرام میکرد .

– من یاد گرفته‌ام ازاینکه آدم کاری خوبی باشم . بایستی با سه‌بچه فقط پانصد لیره در سال بسازم . اما بخت بامن مدد میکند ازاینکه روی اینکار حساب کنم . من محق نیستم ازاینکه شکایت بکنم . زود باش این مکان وحشتناک و تنفر آور را رها کنیم و جای را جای دیگر بنویسیم . کارهایی را که باید بکنم بتو خواهم گفت . در خیابان بزرگ پیش «وربر» (۱) میرویم .

– «لیلا» با احتیاط گفت ، آنجا خیلی گرانست .

– یکبار بر حسب اتفاق او این کارالبته بامن است . یا الله بیایه هیچ چیز بمنوان اضانه تحمیل شما نخواهد شد آنها به طبقه اول رفته . و «ماری» صورت «لیلا» را با «ادوکلنی» (۲) شستشو داد و درعین حال از کلاه «لیلا» تعریف و تمجید میکرد .

– «لیلا» گفت : من نمیخواهم کلاه بخرم .

(۱) Werber .

(۲) EAUDE Cologne .

— این تنها عقیده من نیست، هیچکس نمیخواهد با چنین کلاهی از خود بکاهد. دیگر اینکه تاریخ ندارد. در بهار سال آینده بسیار از این کلاههای شیک بیازار خواهد آمد.

«لیلا، گفت:

— آنرا آزمایش کن، خیر. باین شکل. آنرا یکور بگذار...
آنجا.

وقتی کلاه درست قرار گرفت. بسیار مناسب سر «ماری» شد.
او به تصویر خود در آئینه تبسم کرد و چیزی میگفت.

— من همیشه در عالم خیال چنین کلاهی را تصور میکردم.
لیلا با خنده گفت:

— بتوبهتر از من میآید! بایستی آنرا برداری.

— عزیزم. — دیگر فکر ندارد، من دیگر نمیگذارم که چنین کارهایی بکنی.

«لیلا، بنظر مردد میآمد، سپس خطاب بدوستش گفت:

— بایستی حتماً تو یک کلاه تابستانی خریداری کنی، نیست

؟! بنظور؟

«ماری»، از جای جست. او برای موضوع کلاه آنهم با

چنین طرزی چیزی در نظر نگرفته بود.

— مرا به بین. تو چنین کلاهی که تا این حد مناسب تو باشد پیدا

نخواهی کرد. آیا از آن خوشت نمیآید؟ میخواهی به نیم بها آنرا

خریداری کن فقط دو ماه است که از آن استفاده میکنم، بدون دقت

تلازم تو نمیتوانی آنرا بسرت بگذاری.

کلاه مورد بحث شش «گی نی» (۱) ارزش داشت. اینک چندین سال است که ماری کلاهی که بیش از چهارده «شیلینگ» (۲) ارزش داشته باشد بسر نمیگذاشت. او نمیخواست «لیلا» را جریحه دار کند. لیکن نمیتوانست این نوع هزینه را تحمل کند و این موضوعی بود که با ملایمت برای دوستش توضیح داد.

«لیلا» با اصرار گفت: من این کلاه را در مقابل یک لیره در اختیار شما قرار میدهم - این معامله عالیست.

- اما من حقیقتاً احتیاج بکلاه ندارم.

در این موقع رنگ «لیلا» پرید و خطوط صورت او سخته گردید. کلاه را در گنجه قرارداد و یکی دیگر را برداشت و با خود گفت این کلاه را بکلفت اطاق بعنوان پاداش خواهم داد.

«ماری» او را نظاره کرد و دریافت که «لیلا» جریحه دار شده است. او! «لیلای» بیچاره من! بیچاره عزیزم! پس از همه اینها یک لیره چه معنی دارد.

وقتیکه برای چای خوردن از سالن خارج شدند کلاه روی سر «ماری» قرار داشت و «لیلا» هم یک لیره در جیب خود داشت.

«ماری» نسبت به تمشیت امور خانه مرتباً گزافه میگفت. اما پس از سه ماه سکونت در «گریز-اند» (۳) «لیلا» دیگر ادعای

(۱) Guinée پول قدیم انگلستان

(۲) Shillings پول نقره انگلستان. ۱۲ پنی

(۳) Gray's End.

« ماری ، راقبول نداشت ..

او میدید که « ماری » دست بکارهای عجیب و غریب و جنون آمیزی میزند . بجای اینکه در فکر باشد که بهتر صرفه جوئی کند ، او بهترین راه خرج کردن را پیدا میکرد . برهان او بر این قرار داشت ، (هر قدر ممکن است چیز بهتر را بدست آورد .) و همیشه بطور مضحکی امیدوار بود . ققرا و بهیچوجه در او تأثیر نداشت افکار و عقاید عجیبی داشت . سال آینده اگر وسائلی بدست میآورد میخواست خانه را مجدداً رنگ کاری و نقاشی کند دیگر مرغهایش خوب تخم میگذارند و یا اینکه سفارش لباس دوختن باوداده میشود . يك دوچرخه برای « روبن » ، (۱) خریداری میکند . وقتیکه راجع به تعطیلات در خارج صحبت میکرد رفتار او خشن میکردید او جزئیات نقشه مسافرت ارزان را همیشه مطالبه میکرد ، و در مواقع عسرت و تنگدستی در کمال شهامت اطلس را جلوی خود باز میکرد تا مثلاً به بیند که آیا « ونیز » ، (۲) بهتر است یا « رم » ، (۳) ؟

– گرچه برای بچه ها سویس بهتر است ، او ورزشهای زمستانی را می پرستید ! سال آینده یا سال متعاقب آن ، اگر « روبن » در بورس قبول شود . یا اینکه بتوانم سرویس چای خوری قدیمی را بفروشم بالاخره تصمیم دارم که یکروز مسافرت کنم . « لیلایا ، بزحمت تحمل رفتار او را داشت ، باو میگفت :

(۱) Robin (۲) Venise

(۳) Rom

– بام خانه بنظر کج و معوج میآید . اگر روزی بتوانی
چای خوری را بفروشی ، تصور میکنم بهتراست پول آنرا صرف
ترمیم شیروانی خانه بنمائی !

و آنها باهم خوب زندگی میکردند . زیاد و خوب می –
خوردند . دیدن غذا خوردن بچه‌ها برای «لیلا» چندانش آور بودو
از آن رنج میکشید . رفته رفته او درکارها اظهار نظر میکرد .
«لیلا» درصرفه جوئی کامل مانند مرغابی که در آب شنا کند
غوطه ور بود .

وقتی «لیلا» اظهار نظر کرد که بهتراست سبزی‌های باغچه
را بفروش رسانیم و بجای آن به بچه‌ها کنسرو بدهیم «ماری»
اعتراض کرد که :

– ما آنقدرها هم فقیر نیستیم که دست بچنین کاری بزنیم .
– آه ! بسیار خوب ، در صورتیکه مایلی عاقبت سر از
مؤسسات خیریه درآوری !

– نزدیک هفت سالست که این وضع را تحمل میکنم ، با
اینکه اینکار يك مبارزه حقیقی بود ، معذک ما اوقات خوبی را
نیز دیده‌ایم . ما احتیاج نداریم که از گرسنگی تلف شویم .

اقامت «لیلا» برای او بمراتب ارزانتر از آن تمام میشد که
اوقلا پیش‌بینی میکرد . بعضی اوقات برایش کمک خرج بود .

«لیلا» کالای مکاری برای او بود . او صاحب ملک را
مجبور میکرد که بام خانه را ترمیم کند . برای «ماری» سفارش
کار دستی پیدا میکرد . همچنین برای ترمیم مرغدانی شخص

بیکاری را پیدا کرد که با نصف قیمت نجار محل کار را تمام کند و در کمال مهارت لباس بچه‌ها را پشت و رو نماید ، دیگر اینکه دریافت که کلفت خانه حقوق اضافی دریافت میدارد ، « لایلا » شخص دیگری را پیدا کرد که نیم لیره کمتر در هفته دریافت میکرد و کارهای او را انجام میداد . در این زمینه کارها بود که منازعه آنان شروع گردید :

- « ماری » گفت : من نمیتوانم ، « مستر - پرسی » (۱) را بیرون کنم ، او نزدیک سه سال است که اینجا میآید .
- پس با او بگو که با کمتر از این مبلغ حاضر بکارشود .
- آه ! من نمیتوانم .

- چرا با او مبلغ اضافی میدهی ؟

- « لایلا » ، این مبلغ زیاد نیست ، این نرخ کلفت‌های این ناحیه است ، خدا میداند که این مبلغ زیاد نیست نمیدانم با این بچه‌ها او چگونه راضی میشود .

- « خانم - کگز » (۲) همین کار را با مبلغ کمتری انجام میدهد .

- من خوب میدانم ، که آن زن بیچاره مشروب خوار است ، برای همین است که احدی او را استخدام نمیکند .
- او اینجا چیزی نخواهد آشامید . من مواظبت خواهم کرد .

- نه ، « لایلا » اینکار خوب نیست ، این صرفه جوئی در...

– « نصفه _ کورون، در هفته در سال ۷/۱۰ لیره میشود .
 – و ۷/۱۰ لیره برای «خانم _ پرسی» ارزش بیشتری
 دارد .

– اوه ! البته . اگر تو این خانه را بیک مؤسسه خیریه
 تبدیل کنی !

– اما ، «لیلا» تو ...

«ماری» ، نگاه تعجب آمیزی به «لیلا» انداخت .. مسلماً
 «لیلا» بیش از دیگران معنی آن نگاه را دریافت بالاخره گفت :
 – من نمیتوانم از «خانم _ پرسی» دست بشویم ، برای
 تو بهتر است که کارها را خودت انجام دهی اما من نمیتوانم وجدانم
 از اینکار ناراحت است .

« لیلا » حوصله اش را از دست داد .

– خدای آسمانها ! تو غیر ممکن هستی ، سعی کردن در کمک
 بتو بچه درد میخورد . من مغزم را سوراخ میکنم دهکده رازیر
 پامیگذارم ... سپس ماری اضافه کرد .

– پس از همه اینها ، اینجا خانه منست ، حقیقتاً من فکر
 میکنم که بهتر اینست اجازه دهی هر طور که میخواهم خانهم را
 اداره کنم .

« لیلا » در حالت غضب خود را در اطاق انداخت و درزا
 بست و «ماری» با حالت خسته و مبهم شروع بقدم زدن کرد او از
 خود سؤال میکرد چه وقت ملاقات با « لیلا » خاتمه خواهد

یافت ، زیرا برای بچه ها قدری مشکل بود که همیشه يك غریبه در منزل باشد . «لیلا» با آنها سازش نداشت ، سابقاً او بمنزله دایه افسانه پریان بود . عروسك های عالی در روزهای تولد و شب عید نوئل برای بچه ها میآورد و هر سال آنها را به تأترمیبرد . آنها با فریادشادی ورودش را استقبال میکردند . اما افکار و خاطرات بچه ها کوتاه است . «لیلا» آنها را درك نمیکرد . کوچکترین صدا او را تحريك میکرد و غریزه خرابکارانه بچه ها او را متوحش میکرد . او میدید که «ماری» آنها را لوس بار آورده هنگامیکه میخواستند به پیک نیک بروند ، او خاطر نشان میکرد که کباب در کوره است و ساندویچ درست کردن عمل عجیب و در حدود دیوانگی است . وقتیکه بچه ها چندشاهی پول درخواست میکردند که شیرینی بخرند «لیلا» ابهای خود را گاز میگرفت . پس از سه هفته «رودا» صاف و پوست کنده میگفت پس خاله «لیلا» چه وقت خواهد رفت . «روبن» و «ند» که بزرگتر بودند سعی میکردند خوبی های گذشته او را بخاطر آورند . اما آنها هم سرکش و نافرمان شدند .

« ماری » میگفت :

– شاید بهتر باشد که او از اینجا برود .

سپس برای یکدفعه دیگر او خوبی «لیلا» را در نظر آورد که چه کارهایی برای او انجام داده است و از طرفی چقدر مشکل است برای شخص ثروتمندی که بخواهد هنر فقر و بی چیزی بیاموزد بیم اینکه او را موضوع هزینه بیشتری بدانند «لیلا» را ناگزیر

میکرد که در کارها بدین شکل دخالت کند ، و این خود رقت انگیز بود . از طرف دیگر این زن بیچاره بکجا برود ؟ چگونه زندگی کند . ماری اصلاً ، از پول کمی که « لیلای » در اختیار داشت اطلاعی نداشت « لیلای » اگر میتوانست حتی يك تمبر پست یکشاهی هم خرج نمیکرد .

کمی بعد وقتی از پشت دیوار اطاق « لیلای » که خیلی نازک بود عبور کرد ، ماری صدای حق حق گریه شنید او خود را در اطاق « لیلای » انداخت و گفت :

— « لیلای » زن عزیزم ، بسیار متأسفم !

در ماه ژوئن « لیلای » اعتبار سر ماهه خود را دریافت کرد ! او در اطاقش نشسته بود و با کمال رضامندی گلی را که در دست داشت نگاه میکرد . در سه ماه گذشته تقریباً چیزی خرج نکرده بود و همه این پول بعد از این بین فقر و او حائل خواهد بود . وحشت او تقریباً میخواست از بین برود .

اما حالا . مسئله پول پانسیون را که باید به « ماری » تقدیم کند مانده بود . همیشه فکر اینکه باید مبلغی به « ماری » بپردازد در مخلیه اش خطور میکرد ، لیکن او این فکر را در خود ناپود کرده بود و انتظار مبلغی را میکشید که میبایستی دریافت دارد . یعنی مبلغ چك ماه ژوئن . این کار بسیار مشکل است . توضیح این مطلب خیلی جالب بود و « ماری » ذیحق بود از اینکه درباره پولی که باید با او پرداخت شود صحبت کند . از طرفی پرداخت هزینه پانسیون رخنه در درآمد او بوجود میآورد .

پس از همه اینها ، همانچیزی که مقدارش خیلی کم بود . کلیه در آمد او را برای شش ماه تشکیل میداد . اگر هرآینه يك حادثه غیر مترقبه پیش آید و یا اگر مجبور شود « ماری » را ترك کند . او حتی نیازمند به یکشاهی خواهد شد .

« ماری » زیاد بی پول بنظر نمیرسید . اگر او بنصایح « لیلای »

گوش میداد ، مسلماً لااقل پنجاه لیره در سال ذخیره و صرفه جوئی داشت . و « لیلای » هم برای او بیش از این مبلغ تمام نمیشد

و باید گفت که پس موضوع تقصیر را متوجه « ماری » میکند زیرا او نمیخواست آنرا انجام دهد . و او دائماً ولاینقطع تکرار میکرد ،

این راهی است که میتوان تا اندازه ای صرفه جوئی کرد و سابقاً

« لیلای » اینکار را برای « ماری » بمورد اجرا میگذاشت و میگفت

خیلی خوشحال خواهد شد اگر بتواند آنرا انجام دهد .

« لیلای » در حالیکه نفس عمیقی میکشید پیش خود فکر میکرد

که :

– من صدها لیره برای او خرج کرده ام .

بدین ترتیب چك بحساب « لیلای » در بانك ریخته شد . و او

با خریدن چند هدیه برای اهالی خانه وجدانش را آرام کرد او

يك شال گردن از ابریشم مصنوعی برای « ماری » خرید و برای

پسر بچه ها قلم خود نویس که هر يك بارزش پنج شیلینگ بود

و يك سرویس چای برای عروسك « رودا » ابتیاع کرد . ماری

با حال اندوهناکی گفت :

– تو نمیبایستی اینکار را میکردی . و بچه ها با کمی

اضطراب باسردی از اوتشکر کردند . اما هرگز قلم خود ننویس
 ها بکار نرفت و عروسك « رودا » در همان فنجان قدیمی جای
 مینوشید .

« ماری » شال گردن تازه را با شادمانی هر چه بیشتر روز
 یکشنبه برای رفتن بکلیسا بگردن انداخت بطوریکه پرنده كوچك
 قلب « لیلای » يك سرود شادمانی خواند و بدین ترتیب او از عمل خود
 راضی بنظر میرسید اما مثل اینکه برای همیشه لال شده بود .
 سپس بخت بد بسراغ خانه آنها آمد « روبن » در امتحانات
 بورس قبول نشد و بدین ترتیب برای اوقات تلخی و تغییر حالت
 « لیلای » ممکن نبود حدی قائل شد ، و بدی کار اینجا بود که
 « ماری » این پیش آمد را با آرامی تلقی کرد . زیرا مطمئناً خود
 « روبن » بی تقصیر نبود زیرا باندازه کافی کار نکرده بود و همینکه
 « لیلای » او را تنها میدید تصور میکرد که وظیفه دارد او را مورد
 مؤاخذه قرار دهد .

– تصور میکنم اگر این وضعی که برایت پیش آمده درست
 مجسم کنی و موقعیت مادرت را نیز درك کنی مثل اینکه ضرری که
 از این راه بمادرت زدی و هزینه ای را که تو علت آن هستی
 نمیتوانی درك کنی . من متعجبم از اینکه در صدد کمک بمادرت
 نیستی !

روبن با حالت قهرمانندی پاسخ داد :

– اینکار برای مادرم چندان اهمیت ندارد .

– تو باندازه کافی بزرگ شده ای که بتوانی هزینه اضافی

... را

روبن با شدت صحبت او را قطع کرد

– پس چرا اینجامی مانید؟ ما ابدأ احتیاجی بتونداریم. قبل از ورود شما ما بسیار خوشوقت بودیم شما باعث خرابی همه چیز شده اید. تو ما مان را کسل کرده ای. «خانم پرسی» میگوید واقعاً خجالت آوراست که کسی تا این اندازه از دیگری سوء استفاده کند. همه این حرف را میزنند چرا شما گورتان را گم نمیکنید؟ «ماری» بموقع داخل ماجرا شد، بمحض مشاهده «روبن» را بیرون کرد و بسختی باو غرولند کرد.

دلایلا، گفت:

– من میخواستم باو توضیح دهم که این پیش آمد چقدر پیرای تو گران تمام شده است.

ماری که قبلاً عصبانی بود ناگهان منفجر شد و گفت:

– ممکن است که لطف داشته باشید که مداخله ای در کار بچه ها و مادر نداشته باشید؟ اینکار بشما مربوط نیست و من اصلاً باین کار راضی نیستم.

– تو آنها را فاسد میکنی. تو شدیداً اشتباه میکنی، تو آنها را با فکر اینکه پول اهمیتی ندارد بزرگ میکنی.

– و واقعاً همین طور است من نمیخواهم آنها را در محیط اختناق و تنگ تربیت کنم. آنها در آینده باندازه کافی اندوه خواهند داشت. و بخوبی میدانند که بایستی کارکنند و خودشان هاشان را در دنیا پیدا کنند. اما یک دید کوتاه نسبت باشیاء با آنها کمکی نخواهد کرد. هیچگاه افکار کوچک و فقیر ما بانه بکسی

کمک نکرده است . من خود از فرزندانم حمایت خواهم کرد .
 برخورد و مرافعه آنها خیلی کوتاه بود و منجر باین شد که
 «لیلا» فرار را برقرار ترجیح دهد و باطاق خود برود که
 صندوقهای خود را مرتب کند . «ماری» او را باختیار خود گذاشت
 زندگی غیرممکن میدهد میبایستی بآن خاتمه داد : «ماری»
 بدنبال «روبن» رفت تا او را تسلی دهد . او دید که شخص بیگانه‌ای
 از بالای در ، باغ را نگاه میکند . از نگاه دوم فهمید که او
 (ژری) است .

– «ماری» ،

– «ژری» ! چه خوب ! اما .. آیا «لیلا» منتظر شماست ؟

– «ژری» ضمن داخل شدن در باغ گفت : خیر . نه او

منتظر من نیست ، «ژری» دست «ماری» را گرفت و گفت :

«ماری» عزیزم ، من تازه های خوبی برایت آورده‌ام . قبل از

اینکه از آن مطمئن شوم نمیخواستم کلمه‌ای به «لیلا» بگویم .

پس از همه بدشانسی‌ها ، امیدوارم که تفاهمی ایجاد گردد .

«ماری» باچشمان خیره شده گفت :

چه خبر است ؟ کارها رو برآه می‌شود ؟ . «ژری» گفت :

– من چیزهایی شنیدم که از خوشحالی در قطار از جای خود

جستم . میخواستم بزحمت باور کنم . اما این خبرها مقرون

بصحت است . زیرا درباره اش تحقیق زیاد کرده‌ام . خاله بزرگم

«مادام» . کاروثر» (۱) فوت شده است و تمام ثروتش را برای

او گذاشته است . تقریباً ثروت او بالغ بر ربع میلیون است ، این مبلغ کافیست که کلیه غروض را پرداخت کرده مجدداً جاپائی درکارها پیدا کنند .

« رژی » ! آوه ! « رژی »

— « لیلا ، چطور است ؟ « لیلا ، کجاست . ؟

— در بالا . آوه ! هیچ چیز در دنیا مرا بیش از این خوشحال نمیکرد . !

« لیلا ، بیچاره ، خیلی بدبخت و بی چیز بود . برو بالا . برو بالا و باوبگو !

ماری میخواست خودش هم بالا برود ، اما جلوی خود را گرفت . « لیلا ، و « رژی » ترجیح میدادند که تنها باشند . اوداخل آشپزخانه شد تا نهار را حاضر کند ، در آنجا « روبن » را مشاهده کرد .

— آوه ! « روبن » چه تازه ای ! خاله « لیلا ، مجدداً ثروتمند شده است . خاله پیرشوهرش مرده است و برای او مبلغ هنگفتی ارث گذاشته است . واقعاً زیباست .

« روبن » در حال تعجب پرسید برای چه ؟

— برای چه ، چه ! ؟ عزیزم ؟

— چرا برای او این مقدار پول گذاشته اند ؟ ممکن بود این پول را برای کسی که بهتر از او باشد بگذارند .

— خفه شو ، عزیزم .

— دور از انصاف است . چرا همیشه مردم ثروتمند میشوند

و شما نه ؟ این نوبت شماست ، مامان .
 - من خاله ندارم ، تو خودت می بینی . و بعد ... او حرف
 خود را قطع کرد سپس اضافه کرد برای خوشبخت شدن من
 احتیاجی پول ندارم . روبن با کمال خشونت پرسید :

- مامان آیا شما خوشبخت هستید ؟

- من همه شماها را دارم !

او شروع به پوست کندن سیب زمینی کرد . « روبن » خیلی
 قرمز شد . حس کرد که از فرط علاقه به مادرش نزدیک به ترکیدن
 است .

- مامان ؟

- « روبن » ؟

- من - من متأسفم که تا این اندازه نسبت باو بی ادب شدم
 و اندوهناکم از اینکه این جریان باعث ناراحتی شما شده است .
 - دیگر در آن باره صحبت نکنیم . بهتر است شیر را بمن
 بدهی .

دری در طبقه اول باز شد و « لیلای » در حالیکه خیلی تحریک
 شده بود صدازد :

- ماری - عزیزم . کجا هستی ؟

« ماری » ، عجله کرد . یکدیگر را در آغوش کشیدند .

« رژی » نمیدانست چه بکند ، پائین آمد و از پاداش پنج لیره ای
 « خانم پرسی » تعجب میکرد .

- او « لیلای » - خیلی عالی است !

– نمیتوانم باور کنم . این شبیه بیک درو یاست . و چیزهایی که ما باید در حال حاضر انجام دهیم . ما از زندگی استفاده خواهیم کرد و خوش خواهیم گذراند . تو با من بسیار خوب تا کردی – چیزی نبود .

– اما . اگر ، گوش بده ! . اولین فکری که برایم پیدا شد ، وقتی که «رژی» گفت ، (بله هموست) «روبن» باید سر کلاس برود . امتحان اهمیتی ندارد . ماضوری رفتار میکنیم ، مانند اینکه چیزی اتفاق نیفاده است عزیزم تو اجازه خواهی داد که من اینکار را بکنم ، در «بارچستر» (۱) بهتر نیست ؟

– آوه عزیزم – «لیلا» عزیز!

«رژی» که قادر نبود آرامش خود را حفظ کند ، از پله

ها سرعت پائین آمد و «لیلا» خطاب با او گفت :

– باید او بگذارد که ما کارمان را بکنیم نه «رژی» ؛ این

اولین چیزی بود که درباره اش فکر کردم من گفتم «روبن» باید به «بارچستر» برود . رژی با حرارت گفت :

مسلماً او خواهد رفت پس از اینهمه نیکی ها من نمیدانم

که «لیلا» بدون شما در این ایام بدبختی چه میکرد .

– «لیلا» صحبت او را قطع کرد و گفت :

– آیا ماشین تو درجاده ایستاد است ؟

«رژی» نمیدانست چه ساخت و پاختی با «ماری» کرده است ،

او تصور میکرد که «ماری» هزینه يك پانسیون را با او خواهد

پرداخت و «لیلا» هم از ماوقع اطلاعی ندارد . اما او ابداً منصرف
از این کار نمیشد .

— او چقدر متأسف شده است از اینکه بعنوان مسکن در
هتل های ایزان زندگی کرده است . اینک او در زحمت است از
جهت اینکه مجدداً بهمان طرز زندگی ادامه دهد و مسلماً بسیار
مطبوعتر خواهد بود که پیش شما بماند .
«لیلا» تصور میکنم که تو بموقع سهمیه ماه ژوئن خود را
دریافت داشته‌ای و این مبلغ دو بیست و سی لیره بود . همین طوری
است ؟

اوسکوت اختیار کرد .
رژی مجدداً باقیافه متفکری تکرار کرد .
— آیا سهمیه را دریافت داشته‌ای ؟
چه اتفاقی برای این دوزن افتاده است ؟ که رنگ هردو
پریده است ؟ «لیلا» برگشت و بی آنکه کلمه‌ای بازگو کند داخل
اطاق شد و در را بروی خود بست .

«رژی» از «ماری» پرسید چه شد؟ مگر من چه گفتم ؟
«ماری» آهسته پاسخ داد: «نمیدانم! این حرفها او را در گون
کرد. من تصور میکنم اگر بکار ماشین پردازی بهتر است .

— باید ماشین را نگهدارم یا اینکه آنرا مرخص کنم ؟
— من بجای تو آنرا محافظت خواهم کرد . تصور میکنم که
«لیلا» در رفتن عجله دارد. در هر حال او امروز خواهد رفت .

رژی با حالت گفت :

– آه! راستی!

«رژی» رفت که باراننده صحبت کند و «ماری» پس از قدری تردید در اطاق «لیلا» را کوید ناگهان هر دو در مقابل هم قرار گرفتند.

– ماری پرسید. آیا راست است؟

– چی چی راست است!

– اگر بخاطر داشته باشم، تو گفتی که دیگر چیزی برایت نمانده است!

– نمیدانستم چقدر برایم مانده است، موقع ادای این عبارت «لیلا» از پنجره بیرون رانگاه میکرد.

– آیا چکی که «رژی» از آن صحبت میکرد بنورسیده است.

– بله.

– اما..

ماری همچنان ایستاده ماند و بنظر میرسید که پیر و خسته شده است؛ بالاخره اولب بسخن گشود:

– او، بسیار خوب، اهمیتی ندارد.

«ماری» خود را آماده حرکت کرد، در اینوقت «لیلا» بگریه افتاد.

– «ماری» نه، این قیافه را بخودنگیر. مرا ببخش! باید تو

بمرا عفو کنی. راست است.. من پانصد لیره در سال داشتم..

– پانصد لیره.. نو؟

این مبلغ بنظر من خیلی کم میآمد. بطوریکه من نگران بودم.

میخواستم در آن باره با تو صحبت کنم، من میبایستی هزینه پانسیون را بتو بدهم، اما نشد، حتی من اجازه دادم که پول تمپرست مرا پردازی.

حق هق گریه «لیلا» قطع شد و «ماری» مجبور شد که آرام آرام بگوید:

– اینطور گریه نکن، «لیلا» اهمیتی ندارد، این موضوع لطمه بکسی نمیزند. حتی بنظر من حق با تو بود از اینکه پالتو پوست خرس را فروختی.، تو وقتی از پولت خاطر جمع میشدی آنوقت بمن پول میدادی. تو همین حالا در صورتیکه مایل باشی میتوانی پول مرا بدهی. اینکار ترا آرام خواهد کرد.

– اوه این چیزی نیست! بایستی بمن اجازه داد که بیشتر و کار بهتری انجام دهم. باید من «روبن»، رابه «بارجستر» بفرستم. باید صبر کرد که تا هزینه تعطیلات همه رابه رم به ونیز و سویس بپردازم.

اما «ماری»، ژست عقب نشینی گرفت و از خود علامت انکار تا امیدانه نشان داد.

– با صدای گرفته گفت، فکر نمیکنم که اینکار عملی شود.

– چی!

– نمیتوانم، نمیتوانم در حال حاضر این نوع هدیه ها را

تقبول کنم.

– اما لازم است، من خواهم کرد. و اگر حس کنم که ...

- نه ، دلیلا، ماری خیلی محکم صحبت می‌کرد ، موضوع برگردانیدن دربین نیست ، تو نمی‌فهمی ، من آنقدر ترا دوست میداشتم همیشه ترا بعد پرستش دوست میداشتم . محبت من تنها چیزیست که میتوانم بتو بدهم تو درباره من خیلی خوبیها کرده‌ای و بعلمت اینکه ترا دوست میداشتم آنرا قبول می‌کردم . ممکن است شخص همه چیز را از کسی که مورد علاقه او است بپذیرد... اما... حالا در اینجا صدایش خورد شد . اوسمی کرد که فرار کند . اما دلیلا، او را گرفت .

- نه ماری! من تحمل آنرا ندارم ، چطور میتوانم در آینده زندگی کنم و در فکر این موضوع باشم فکر می‌کردم که من خوب وسخا و تمند هستم . اما وقتی خوب بودم که این عمل برایم قیمتی نداشت . و مسلما این کار نتیجه خود خواهی بود . من مایل بودم که در اطرافم اشخاص حق شناسی باشند که مرا ستایش کنند همینکه در بوته آزمایش قرار گرفتم . بکلی تغییر حالت دادم و بموجودی مسکین و جذامی تبدیل شدم . «ماری» رحم داشته باش! بخشنده باش !

- نمیتوانم ، نمیتوانم .

- من کار خود را می‌کردم اگر تو... اگر تو نمیدانستی .

- اما بالاخره فهمیدم ، من در حال حاضر نمیتوانم چیزی

از تو دریافت کنم .

- من همیشه در نظر داشتم ، دائماً پرداخت هزینه «روبن»

در نظر بود ، من فرزندی ندارم که بزرگ کنم .

- «لیلا»، بیچاره !
 - «ماری»، تو اینقدر غنی هستی ؟
 - بله ، میدانم .
 - آنها از پنجره «رژی»، را مشاهده میکردند که در باغ با «تد» و «رودا»، بازی میکرد .
 سپس «لیلا»، سکوت را شکست و گفت :
 «رژی»، اگر موضوع را بداند متغیر خواهد شد او بسیار عاقل ، حق شناس و کاردان است و ما هم خوشحال بودیم . . من بخود میگفتم که مجدداً میتوانم خوشبخت گردم ، لیکن حالا - هرگز - هرگز ،
 ماری گفت : - آه ! خدای من .
 و چون حرفی دیگر نداشت که بگوید ، از اتاق خارج شد و به «رژی»، گفت که چمدانها و صندوقهای «لیلا» حاضر است .
 «رژی»، باراننده بالا آمد و صندوقها را حمل کردند سپس «لیلا» پایین آمد . در حالیکه صورتش آغشته اشک بود و لباس سفر بتن داشت . «ماری»، او را تا در باغ بدرقه کرد .
 - خدا حافظ ! الطاف خداوند شامل حالت گردد .
 در اینموقع ماری دماغ خود را در دستمال گرفت سپس گفت :
 - نمیتوانم . نمیتوانم بگذارم این شکل از اینجا بروی .
 «لیلا»، نمیتوانم خوشبختی ترا ناقص به بینم این فقط ... عصبانیت کوچک و بدی بمن دست داد ، میبایستی بر آن فائق میآمدم .
 هیچ کس کامل نیست نه من و نه تو، من نمیتوانم ترا دوست نداشته

باشم . هرچه میخواهد بشود . اگر موضوع « روبن » باعث خوشوقتی تست ، درباره آن فکرخواهم کرد .

« ماری » توفرشته هستی ، خیلی خوب هستی ! هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و « لایلا » بطرف ماشین رفت .

– « رژی » در بین راه میگفت او دوست قدیمی و خوبی است

– او فرشته است !

در اینموقع قلب « لایلا » از شوق سرود میخواند . خوبی های

ماری او را بیش از هر موقع گرم و سر حال نگاهداشته بود .

« لایلا » حس میکرد که سعه صدر و گذشت « ماری » در او اثر

گذاشته است . او پیش خود میگفت

– پس از کلیه این ماجراها من خوشبخت خواهم بود .



شب نشینی خارج

- در این «پودینگ» تمشك (۱) خوشمزه ، گریه نكن ،
اینكار اسراف است . این جملات را «ژان – کوپارد» (۲) از
روی نصیحت میگفت :
- «پولی» (۳) گفت : اصلا خوشمزه نیست ، بلکه دل را
آشوب میکند .
- پس - دیگر نخور ، خودت را کنار بکش و در مورد
چیزی که باید انجام شود ، فکر کن
- من کاری را که توانستم انجام دادم . هفته گذشته چند
عدد «خوب شوی» (۴) خریدم .
- چندتا ، چی ؟
- به ! خودت بهتر میدانی ... «خوب شوی» ... صابون !
صابون خوبشوی !

(۱) Puddinga' laframboise

(۲) Jone Coppard (۳) Polly

(۴) Lavnelien

– صابون ؟ صابون ! ترا بخدا ! چه ارتباطی بین صابون و نادرستی « ژیم » موجود است ؟
 « پولی » قفس کبوترها را که در زیر میز بود کاوش کرد .
 این قفس ها و سائلی هستند که معمولا منازدهای « اونیورسل -
 پیکر » که فروشگاه مجهز است هنگام اسباب کشی برای دستکش
 و ساک در سالون چای خوری برای مشتریها آماده میکنند . او از
 آنجا يك روزنامه که حاوی اعلان مصور صابون « خوب شوی » بود
 بیرون آورد .

– روزنامه را زیر بینی « ژان » گرفت و گفت : اینست .
 نگاه کن ! آیا اینکار وحشتناک بنظر نمی رسد ؟
 راست است ! ممکن بود قهرمان تاریخچه « خوب شوی » که
 در چهار تابلو است بوسیله « پولی - گرین » نقاشی شود . پس از
 اینکه بدقت تابلوها را از نظر گذرانیدند ، گفتگو درباره تصاویر
 شروع میشود ،

تابلوی اول . بینی زن شیشه بینی من است . و این لباس
 منزل درست شبیه همان لباسی است که من شب « نوئل » خریداری
 کرده ام ، و شوهرش نیز شبیه شوهرم « ژیم » میباشد با این تفاوت که
 قدری بلند تر است ژان اضافه کرد - چانه او هم کمی مربعی
 است .

اما « پولی » با این عقیده موافق نبود زیرا چانه « ژیم » بسیار
 مربع شکل است ، و چنین اظهار عقیده کرد شوهر که دارای چانه
 مربعی شکل باشد تولید نگرانی میکند علاوه يك قشنگ كوچك از

دهانش بیرون آمده بود و پزن مضرب و آشفته او خبر میداد که شوهر تا دیروقت در دفتر کارش خواهد بود. « این پیش آمدیک موضوع استثنائی نبود زیرا فشنگ زن هم بنوبه خود فریاد میکشید « باز! چه خبر است. » .

در تابلوی دومی تراژدی ادامه مییابد. یکی از دوستان دقیق خانم با حال گریه زن بیچاره را مطلع میکند که « آقا با اتفاق ماشین نویس اداره در تئاتر دیده شده است. » بعد اضافه میکند عزیزم بنظر من بهتر بود که این مطلب را زودتر میدانستی .

— آن خانم ماشین نویس شوهرم نیست برای اینکه او ماشین نویس ندارد. بعد « پولی » اضافه کرد بدبختانه او دختر عموی شوهرم است. و این موضوع بمراتب بدتر از خبر شماست .

در تصویر سوم تحت عنوان « ملاقات مادر بزرگ . »
فرامیرسد .

این خانم پیروزنده دل در یک فشنگ که اندازه استثنائی دارد توضیح میدهد . که همه این بدبختی ها بعلت نبودن صابون « خوب شوی » در خانه است . زیرا ظروف غذا خوردی خانه شما همگی چرب هستند و اشتهای انسان را کور میکند . بهمین علت شوهر ترجیح میدهد که در بیرون غذا بخورد . از این رو خانم خانه اعلام میکند که الساعة يك بسته صابون خریداری خواهد کرد و این کار را انجام میدهد .

در تابلوی چهارم که زیر آن نوشته شده است « يك هفته

بعد. « . خانم یکدسته گل زیبا از شوهر پشیمان خود دریافت میکند .

* «پولی» میگوید، من صابون «خوب شوی» خریداری کردم همچنین «نروکس» (۱) هم گرفته‌ام (میلانی ، میگوئید که اغلب بعلت گرسنگی شدید و ناگهانی شب است.) علاوه پنیرخوب هم از مغازه «ژیده اون» (۲) خریده‌ام. دراعلازات همیشه میگویند که شوهرها این چیزها را دوست دارند و یکنوع صابون دیگر برای شستن پرده‌ها گرفته‌ام، زیرا بقرار معلوم شوهرها دوست دارند که (زندگی داخلی مرتبی داشته باشند) . اما همه این چیزها بدردمیخورد.

- بهقیده من، توخیلی چیزها خریداری کرده‌ای .

- او همیشه کسل میشود، همه مطلب اینجاست. من ابدأ اهمیتی.

نمیدهم اگر او در این باره حقیقت را میگفت . مثلاً گرفت بمن میگفت که بافلان زن بیرون میرود! اما او همیشه عذرمی‌آورد که این خانم مشتری مغازه است . و این دروغها برای من قابل تحمل نیست !

- من فکر میکنیم این حرف را برای این میزند که توجه

دارورنجیده خاطر نشوی .

- «پولی» با کمال یاس گفت، بله من باور میکنم .

مجدداً چشمایش پر از اشک شد. زیرا او ژیم، راخیلی دوست

دارد و تاکنون از او خسته نشده بود .

- «ژان» گفت، چرا تو کوشش نمیکنی که از هر راهی شده
او را غافل گیری کنی . مثلاً با کسی لاس بزنی «پولی» سرش را
جنابانید .
- در این باره فکر کرده ام . اما میدانم چه کسی را برای
اینکار پیدا کنم .
- پس خیلی خوب! تو همیشه خوش قیافه و زیبا هستی، بمقیدد .
من حتی خوشگل تر از زمان دوشیزگی هستی .
- بله، میدانم! اما همه مردم همین طورند از طرف دیگر
تمام مردانیکه من میشناسم ازدواج کرده اند . مخصوصاً، حالا که
خیلی خوب میدانم معنی اینکار چیست !
- من درباره يك لاس زدن كوچك حرف ميزنم .
- اینکار ابداً بدرد نمیخورد، و نتیجه لازم را نخواهد داد .
شوهرم «ژیم» . باین چیزها اهمیت نمیدهد .
- پس بطور دیگر او را غافل گیر کن ،
- میدانم چکار بکنم . ممکن است بگذارم موهای سرم بلند
شود . اما موهایم آنقدر بلند است که نمیشود آنرا غافلگیری نامید .
- با کشتی مسافرت کن .
- خیلی گرانست ، از طرفی نمیشود بچه هارا تنها گذاشت .
- خیال میگردم . بچه ها پهلوی مادر بزرگ شان هستند .
- شنبه خواهند آمد .
- بگذار بیایند تا شوهرت از آنها مراقبت کند ، این کار
همین قدر که وظیفه تست، مال او هم هست .

- تو نمیتوانی بفهمی! این حرفها رامیزنی، برای اینکه ..
 «پولی» قدری مکث کرد. او نمیخواست دوستش را برنجانند.
 «اما «ژان» خودش عبارت او را تکمیل کرد .

- برای اینکه من ازدواج نکرده‌ام. میدانم .. میدانم، همه
 این حرفها درست است .
 - متأسفم، تا تو ازدواج نکنی، این حرفها را نمیتوانی درست
 درك كنى .

- بدیهی است، پول کافه را بدهیم و از اینجا خارج شویم هوای
 اینجا اختناق آوراست .

آنها راهی را که بطرف صندوق میرفت انتخاب کردند و از
 وسط میزهای کوچک گذشته داخل صف مشتریان شدند، که گویا
 همه آنها احتیاج مبرمی داشتند که مادر بزرگ صابون «خوب شوی»
 را ملاقات کنند. «ژان» دقت کرد و دید که خودش تنها فرد ازدواج
 نکرده میان مردم محل است . و این موضوع احتمالاً مقرون بحقیقت
 بود زیرا روز پنجشنبه ساعت یازده دختر جوان کمتر در مقازه
 «پیکر» پیدا میشود . مگر در پشت صندوق. زیرا در این ساعت، همه
 دخترها چه پیرو چه جوان مشغول کار هستند . خود «ژان» هم
 سیصد و پنجاه روز در سال در اداره بیمه مشغول کار است اما این
 اواخر بهات تغییر و تبدیل کارمندان، سه روز مرخصی غیر مترقبه باو
 داده شده است .

همینکه از آسانسور خارج میشدند. «پولی» گفت:

– تو عصبانی شدی ؟ بتو اطمینان میدهم که همیشه دوست دارم- تو نباید برنجی .

– آه ! بسیار خوب !

– بدیهی است ، که تو از او هستی^۹ ، هر کاری را که مایل باشی میتوانی انجام دهی... نگاه کن این جورابه‌ها از ابریشم خالص تهیه شده است و پاشنه آنها نیز محکم و گرانقیمت هم نیست ... اما ... خیر ، در حال حاضر من احتیاجی بآنها ندارم ، چیزی که در نظر دارم اینست که تو قدری سرگرم شوی .

عده‌ای از مشتریها که از شعبه دستکش فروشی خارج میشدند بقدری ازدحام کرده بودند که ناگزیر آنها از هم جدا شدند . اما « پولی » همچنان مشغول صحبت کردن بود ، وقتی بقسمت خرازی فروش رسیدند ، او این حرف را میزد .

– تو هر وقت دلت بخواهد در بیلاق به پیک نیک میروی .

ژان در حالیکه از این حرف منفجر شده بود : گفت :

– لعنت بر شیطان ، تو هم میتوانی بروی ، هیچکس مانع رفتن تو نخواهد شد .

در حالیکه مشغول باز کردن راهی برای خروج بودند « پولی » تمام اشکالات کار را شمارش میکرد هزینه مسافرت ، که نمیتوانست از عهده آن برآید ، بچه‌ها که غیر ممکن بود آنها را تنها بگذارد ، دیگر اینکه او کسی را نداشت که باتفاق بمسافرت برود .

آخر کار ژان گفت :

— بچه ها با مادربزرگ شان هستند، تو با من بیاتاً بمسافرت برویم. امروز بعد از ظهر قدری غذای سرد برداشته حرکت میکنیم. شاید هم بخت با مایاری کند و صدای بلبلها را در جنگلها بشنویم. «پل، بگو، بله، بگو!»

اما «پولی» که قهر کرده بود اظهار داشت هرگز، غیر ممکن است، در بین راه وقتی سر بالائی کوچه را طی میکردند دائماً مشغول مرافعه و نزاع بودند تا اینکه بایستگاه «متر» رسیدند «ژان» بطرف توقفگاه اتوبوس رفت و «پولی» در سالن بلیط فروشی نا پدید گردید.

«ژان» که انتظار توقف اتوبوس را میکشید با خود میگفت.

— ما ادعای دوستی داریم، هیچ چیز مشترک نداریم. این وضع بیک خاطره، بیشتر از دوستی شبیه است. معذک سابقاً همدیگر را بسیار دوست میداشتند، هنگامیکه دوشیزه و مشغول تحصیل بودند.

برای «ژان» غیر ممکن بود که بگذشته فکر کند و قیافه شاد و خندان «پولی» در نظرش مجسم نشود و برایش در حقیقت یک گنجینه بود. از دوستش عصبانی تر بود و دلش میخواست که چیزهای دیگران را نیز تصاحب کند. گاهی بنظر میرسید که هیچکدام نمیتوانستند ساکت باشند، زیرا موضوعات و حرفهای زیادی داشتند تا برای هم نقل کنند. ابدأ تصور نمیکردند با این دوستی محکم روزی برسد که از یکدیگر رنجش حاصل کنند.

يك اتوبوس در ایستگاه توقف کرد . اما مال خطی نبود که «ژان» بایستی برود. از اینرو صبر کرد و پاپا میگرداند تا دنباله افکارش را مجدداً بدست گیرفتند. شاید چون هنوز شوهر اختیار نکرده بود مراحل دوستی را از دوستش بهتر میدانست . او همچنان یک دختر جوان شاید هم يك دختر پیرمانده بود اما حرارت جوانی و چالاکی قدیم را خود کرده بود. در صورتیکه «پولی» دیگر دختر سابق نبود بلکه زنی بین سنین جوانی و پیری و امید و آرزوی جوانی را بکلی رها کرده بود .

اتوبوس مورد نظر ظاهر شد، و «ژان» برای رسیدن بان از بین جمعیت تلاش میکرد خوشبختانه جای همیشگی و خوب او یعنی ردیف اول همچنان خالی بود. او با بسته هائی که در زیر بغل داشت و از کثرت ماندن درست چروکیده شده بود روی صندلی قرار گرفت. پس از چند دقیقه دریافت شخصی که پهلوئی او قرار گرفته کسی بجز «پولی» نبود. با صدای تعجب آوری گفت :

– من پشت سرتو بودم «پولی» .

او بنظر طور دیگر میآمد، علامات قهر بودن از بین رفته بود، جوانتر، خوش رنگ تر اما قدری خسته بنظر میرسید .
– اما .

– يك اعلان دیدم .

– چی چی ؟

– در مترو. يك اعلان يك آگهی ؟

– میگفت، با مترو مسافرت کنید ...

— آیا این هم نصیحت مادر بزرگه صابون « خوب شوی »
بود .

— خیر!.. خیر! ربطی با آن ندارد... يك تصوير بود آقای
«ژان» درست مثل ما !

— توو «ژیم» ؟

— خیر. توو من ، دو دختر جوان در رأس يك تپه نشسته
بودند .

— عزیزم ، مادیر دختر جوان هستیم بسیار حالت شاد و
خندان داشتید .

— بله ، میدانم ، اما مثل سابق تأسف خوردم که من و تو
آنقدر شیطان بودیم .

— واقعاً مسخره است! من تصور کردم که ...

— خیلی تأسف انگیز است ! میخواهم بگویم که پس از این
حرفها هنوز هم «ژیم» بیرون غذا میخورد. و حق با تو بود هیچ چیز
نمیتواند جلوی مرا بگیرد ، اگر حقیقتاً تو مایلی به (پیک- نیک)
بروی من از این فکر استقبال میکنیم راستی نمیدانم چرا اینکار
را نمیکنیم . ؟

حقیقتاً نمیدانم چرا نمیکنم ، این حرف را «ژیم» با خودش
میگفت در حالیکه گوشی تلفن را جای خود میگذاشت و قبول کرده
بود که بعد از ناهار به « فیلیس » (۱) و دارو دستهایش روی رودخانه

ملحق شود از این جهت این پیشنهاد را قبول کرده زیرا ادلیلی نداشت تا آنرا رد کند و چون در موقع خود تمام وسائل عقب نشینی را از دست داده بود ناگزیر بود که اطراف و جوانب قضایا را بسنجد .

اطراف قضایا ، بسیار ساده بود ، زیرا اول ما بود که برود ، همین و همین اما حذف جوانب کار را مشکلتر بود ، اول اینکه او دیر بخانه میرفت ، یعنی تقریباً بعد از ساعت دو که پس از نیمه شب ، در حالیکه به «پولی» گفته بود تا نصف شب در خانه خواهد بود . و اگر دل بدریا بزند و همراه آنها برود ، غیر ممکن بود بزنش بگوید که در این ساعت يك مشتری او را معطل کرده بود .

علاوه در دسته رفقای اشخاصی بودند که با دوستان «پولی» ارتباط داشتند . بنا بر این زنش میتوانست به کنه قضایا پی ببرد .

معلوم بود که این تعهد بحرانی بوجود خواهد آورد ، او امیدوار نبود که میتواند این رویه را ادامه دهد ، بنا بر این یا بایستی کمتر با «فیلیس» و دارودسته اش مراوده کند یا اینکه منتظر باشد که «پولی» همه چیز را بفهمد . او باید احمق باشد از اینکه فکر کند بتواند قضایا را مخفی کند و احمق تر باشد از اینکه در يك سلسله دروغ خود را داخل کند . ضمناً میخواست عزت .. نفس «پولی» را محترم شمارد .

در بدو امر تصور میکرد که این وضع چندان طول نخواهد کشید . «فیلیس» و شوهرش میبایستی به «مالایا» مراجعت کنند . این کار فقط چند هفته طول میکشید . اما در حال حاضر آنها نقشه خودشان را تغییر داده بودند و «ژیم» در موقعیت غیر حقیقی قرار گرفته بود . بالاخره دیر یا زود «پولی» ماجرا را کشف می کرد .

گاهی فکر میکرد که زنش سوء ظن پیدا کرده است، زیرا این
اواخر مانند روزهای بارانی غمناک بود امروز صبح موقع چاشت
خاطره صورت درازش او را سنگدل تر کرده و فکر کرد .

— او! و بعداگر بالاخره موضوع را کشف کند، کشف کرده
است. دیگر هیچ! هرطور میخواهد بشود او خودش را چندان
تقصیر کار نمیدانست زیرا يك شوهر فداکار باقی مانده
بود و همیشه نیز باقی بود او زنش «پولی» را واقعاً دوست میداشت .
زیرا زن كوچك زیبایی بود، اما هرگز کاری که باعث تعجب او گردد
انجام نمیداد و هرگز چیزی نمیکفت که شوهرش آنرا نداند، از اینرو
او موضوع تازه ای نداشت میگفت تا شوهرش آنرا کشف کند . و حتی
فکری در کله زن خطور نمیکرد که صد بار آنرا نگفته باشد مثلاً بارها
میگفت .

— فکر میکنم که پارچه طوری سیاه بسیار خوبست ، یا اینکه
— ماعادت داشتیم که آنجا برویم .

بدیهی است که مادر بزرگم در اکسی EcoBBC است،
و یا .

— اگر نسبت بانها خوش رفتار باشید، آنها نیز استفاده
خواهند کرد .

اگر شوهر این عبارت را مجدداً میشنید دیگر طاقش طاق
میشد . البته زیاد هم تقصیر او نبود خیلی بندرت زنی پیدا میشود
که قادر باشد اسرار خود را لااقل پانزده سال از شوهرش مخفی
نگاهدارد و اغلب دوستان او هم در همین ردیف هستند . بنابراین

«فیلیس» ... اما «فیلیس» نوع دیگری بود و «ژیم» هم نمی‌توانست تصور کند که شوهرش موجودی خشن و سنگدل است. او خوشبختی خود را نمیشناخت و از صدای لرزان او در پای تلفن «ژیم» استنباط کرد شاید صحنه‌ای ایجاد شده باشد.

دختر بیچاره، دختر فقیر بیچاره، از خود می‌پرسید همانطور که شوهر «فیلیس» رفتار میکند اگر چیزهایی در کله «پولی» داخل کنم، چه خواهد گفت:

او فکر نمی‌کرد که این کار را عملی کند، هرچه بیشتر «فیلیس» را ملاقات میکرد، نسبت بزنش با او فاتر میشد بدین ترتیب همه چیز بهتر میشد و بجای بد رفتاری، رفتارش بهتر میشد. «فیلیس» با او گفته بود که امسال تابستان با او بوسیله کشتی بمسافرت خواهد رفت اولین بار با او جواب منفی داد زیرا بازن و فرزندانش هیبایستی بییلاق برود اما در نتیجه فکر کردن زیاد، در او تردید حاصل شد، در این مورد با خود میگفت:

— راستی نمیدانم، چرا نبایستی اینکار را انجام ندهم!

— «ژان» گفت: خنده کافیت، موضوع خنده‌داری در بین

نیست.

«پولی» گفت: می‌خواهم ببخودی بخندم، سالهاست که

برایم چنین اتفاقی نیفتاده است، آیا باز هم کار امل مانده است؟

— غیر ممکن است که تو کلام اغذیه بکنی!

ساعتها، مشغول خوردن شدند، غذای شش نفر را داشتند

کیفیت غذاها اینقدر خوب بود که نمیتوانستند از خوردن خودداری

کنند آنها زبان ، خرچنگ ، تخم مرغ پخته ، نان کره‌ای ،
 زیتون - کاهو ، هویج - کارامل ، شیرینی ترکی ، بیسکویت ،
 پنیر ، سیب و گلابی داشتند . سپس مثل دو نفر احمق که بیحرکت
 در سبزیهای چمن دراز میکشند ، روی مبل لم دادند سایه
 ساعات آخر روز درازتر میشد و غروب آفتاب آخرین شعاع خود
 را روی جنگل میانداخت .

«ژان» ناگهان گفت :

- آیا عادتی که بشعر خواندن درسین جوانی داشتیم ،

بخاطر داری ؟

«پولی» بخاطر آورد .

- ما شعر دوست داشتیم . چرا ؟

- او پروفیسور ادبیات بود میس .. اسمش چه بود ؟

- «انت ویسل» (۱)

- بله ، همین طور است ، مانسبت با او محبت مخصوصی داشتیم .

- من دیگر چیزی نمیخوانم ، و تو «ژان» ؟

- خیر ! من درباره شبر زیاد فکر میکنم .

- مگر چیزی درباره شبر خوانده‌ایم ؟

- آه ! بله ! مگر یادت نیست ، آن شعرها بقرار زیر است -

تاروزیکه روی شبرها و روی چمن

اشمه خورشید گسترده شد

آنجائیکه روی خاک انگلستان ، از انتهای افق

سایه بجلو میرود ...

همینکه «ژان» این اشعار رامیخواند چشمانش پرازاشك
شد سایه عالی ...

تاریکی بخاك انگلستان از آسمان فرود میآید . اودر باره
دنیا ئی که در تاریکی فرو میرفت فکر میکرد ، و این فکر بقدری
شدید بود که میل به گریه کردن پیدا کرد .

- «پولی» اظهار داشت شبدر بمقدار زیاد . از خودستوال
میکردم آیا ممکن است بجای شبدر سه برگی چهار برگی پیدا کرد ؟
سپس روی علفها شروع بخزیدن کرد .

- اگر يك چهار برگی پیدا کنم ، چه آرزوئی ؟
- ژان چنین تلقین کرد ، بسیار پول زیاد بدست خواهی
آورد در عین حال يك برگه را دندان میزد .

«پولی» روی پاشنه باجمباتمه زد و مشغول فکر کردن شد
هیچ چیز بهتر از پول زیاد نیست ، سپس شروع بجستجوی شبدر
چهار برگه کرد .

«ژان» هم که روی علف دراز کشیده بود ، اعماق آسمان
را که بتاریکی میگرائید نگاه میکرد او مجدداً به «سایه عالی»
فکر کرد ، و آراهش عمیقی او را فرا گرفت .

گرچه نخواییده بود ، اما فکر او برای مدت محدودی به
نظاره در آسمان متمرکز شد در اینوقت صدای دوردستی او را بخود
آورد . «پولی» از روی ناامیدی دست میزد .

- «ژان» اوه ! «ژان» من کفشم را گم کردم !

«ژان» از جای خود برخاست و نگاهی باطراف خود انداخت.
دیگر سایه وجود نداشت زیرا خورشید پنهان شده بود. اما بوقت
فکر میکرد و ساعتش را نگاه کرد. ساعت نه و نیم بود!
پیش از نیم ساعت لازمست که از راه مزارع بایستگاه راه آهن
برسند تقریباً دو میل راه است، سپس از جای برخاست فریاد کشید
- «پولی» کجاهستی؟

• - «پولی» در حالیکه یک بوته علف در دست داشت يك لنکه پا
از بین علفها خارج شد.
- «ژان» مجدداً فریاد زد باید با سرعت هرچه تمامتر فرار
کرد، خیلی دیر شده است.
- آخر، من کفشم را گم کرده‌ام، گویا در گل فرو رفته
است.

«ژان» بطرف او دوید.

احمق! چطور حساب کردی، که باین وضع گرفتار شدی
- میخواستم یکی از این گلهای زرد را بدست بیاورم.
نمیشود باینکه کفش بخانه رفت، نیست اینطور؟
پس از جستجو بالاخره کفش را پیدا کردند. اما به ترن
نرسیدند. وقتیکه «ژان» مشغول بیرون کشیدن کفش از گلها بود
ساعت بزرگ کلیسای «آلبوری» شش ضربه نواخت.

«پولی» بادللی آکنده از امید گفت پنج دقیقه دیگر وقت
داریم شاید با دیدن ممکن باشد سر وقت برسیم؟
- بخوبی میدانم که ما درست نمیتوانیم بدویم. زیرا

دیگر جوان نیستیم با اندازه کافی پیر شده ایم !
 «ژان» با مطالعه راهنمایی حرکت قطار . برای ساعت یازده
 ترن دیگری را پیدا کرده که از آن طرف دره عبور میکند .
 مادر دست بقطار خواهیم رسید ، من راه را از طریق مزارع
 میدانم .

در فاصله کوتاهی او از نرده آهنی نزدیک خود گذشت . اما
 «پولی» نفس زنان را میرفت و بلافاصله روی پاشنه ایستاد و گفت:
 - «ژان» یک دقیقه صبر کن ، زیرا هنوز بند کفشم را نبسته ام .
 - آه ! مرده شوی بپررت ، عجله کن ، اگر این قطار را
 هم از دست بدهیم . دیگر اردست خواهیم رفت ، دیر گاه است .
 وقت زیادی نداریم .

در سکوت محض از راه چمن مرطوب به جله چهار نعل
 می دویدند ، هلال ماه هم تازه طلوع کرده بود و از بالای درختان
 خود نمایی میکرد . تشخیص راه رفته مشکل میشد ، و چندین بار
 در دست اندازهای راه سکندری رفتند و گاهی هم میان علفهای
 درهم پر پشت زمین میخوردند سکوت عمیقی آنها را احاطه کرده
 بود ، بطوریکه صدای نفس آنها و صدای پای در همشان از فاصله
 دور بگوش میرسید . در بین راه از کنار قلمه ها و مزارع عبور
 میکردند ، لیکن حتی صدای سگ هم شنیده نمیشد . گوئی
 پرندگان مهر سکوت بر لب زده بودند . تنها گاه گاه سکوت
 اسرار آمیز شفق را بصدای عجیبی که شبیه به نعره حیوانات بود
 بهم میزد رفته رفته صاحب صدا از میان چمنها بیرون آمد و

نزدیک آنها رسید .

«پولی، ایستاد و بازوی «ژان» را فشارداد و گفت :

- این چیست ؟

- ژان محکم پاسخ داد که این گاوماده است .

- نه اینطور نیست ، آن گاو میش است .

- آه ! حماقت نکن ! بیا برویم .

آنها بازهم جلو میرفتند اما آهسته تر حرکت میکردند تا اینکه در میان یک پرچین بازیگ نرده آهنی برخورد کردند . از اینجا اطراف را نگر بستند ، یک چیز که شبیه سایه بزرگی بود ، در میان چمن زار تاریک و بیحرکت ایستاده بود ، و نعره میکشید .

- «پولی، این دیگر یک گاومیش است بتو اطمینان میدهم،

میتروسم بالاخره نتوانیم سالم از اینجا برویم .

- ترس ، کاری بتو ندارد .

- چرا ، این حیوان خیلی عصبانی است . درست

گوش بده !

- مثل اینکه ما باید از اینجا بگذریم ، این تنها راه بطرف

ایستگاه راه آهن است .

پس از قدری گفتگو «ژان» از روی نرده عبور کرد و با تردید از جاده باریک بین مزارع حرکت کرد . هیکل تاریک و بزرگ می صدامشغول نگاه کردن گردید . او ایستاد حیوان بطرفش حرکت کرد . در فاصله دو ثانیه «ژان» خود را از چمن بیرون انداخت

ونزدیک «پولی» رسید . بالاخره راهی پیدا کردند و از همانجا
 بسرعت بطرف ایستگاه حرکت کردند .
 «ژان» چنین اظهار نظر کرد .

– بایستی که امشب در اداریکی از این دهکده اداریک مسافر خانه
 بسربریم ! . تو چقدر پول داری ؟
 – نه پنس ویک بلیط مراجعت .

«ژان» یک شیلینگ داشت . پس از این گفتگوسکوت بین
 آنها برقرار شد . راه باریک آنها را بیک جنگل هدایت کرد .
 بوی بنفشه پیش از روزدرهوا پیچیده شده بود فکر کردن درباره
 این گلهای آبی وغیرمرئی بسیارعجیب بنظر میرسید . جاده پیش
 از پیش تاریک میشد ، بطوریکه آنها بازو در بازو آهسته حرکت
 میکردند از ترس اینکه مباداروی زمین بنلطند .

ناگهان «پولی» بازوی «ژان» را فشارداد و ایستاد .
 – گوش بده !

چهارنوت طویل ، مانند گلوله های طلائی سکوت شب را
 درهم میشکست ویک آبخارموسیقی از بالای درختان بطرف پائین
 میافتاد «ژان» اضافه کرد:

– تصور میکنم ، که حرف زدن کسی را میشنوم .

«پولی» روی خزه ها در زیریک پرچین نشست وگفت:

– من همین جا میمانم ، اینجا تقریبا خشک است .

قدمهای «ژیم» روی اسفالت های جاده «درکورت» (۱) تا

صدای خشك بگوش میرسید پس از همه کارها ، هنوز دیر نشده بود ، فقط دو ساعت و ربع کم از نیمه شب میگذشت اگر بخت یاری کند و «پولی» خوابیده باشد عالی است . والا جریان را با وخواهم گفت که :

– من گاهی احتیاج بیک شب نشینی در خارج دارم . تمام مردم گاهی نیازمند بشب نشینی های خارج از منزل میباشند !

در نتیجه کوشش های زیاد او ، در باغ روی پاشنه چرخید . پیش خود گفت از «پولی» درخواست خواهم کرد در را روغن کاری کند تا دیگر صدا ندهد .

پیش خود تکرار میکرد که :

همه مردم گاه و بیگاه احتیاج بشب نشینی در بیرون خانه دارند . ناگهان از حرکت باز ایستاد گمان کرد که «فیلیس» پهلوی او میباشد . اما این گل یاس بود . و چون عطریکه در باغ میپراکند شبیه عطر «فیلیس» بود ، او اشتباها وجودش را نزد خود احساس کرد . سپس نفس عمیقی کشید و برای اولین بار دریافت که تا چه حد با و علاقمند است . کشف این موضوع هیجانی در او تولید کرد . اما حالا وقت فکر کردن نبود ، هرچیز در جای خود نیکوست حالا باید آهسته از پله ها بالا رفت تا «پولی» از خواب بیدار نشود . از این رو کلیدش را در سوراخ در بچرکت در آورد . در باز شد و هوای داخل ساختمان گلویش را گرفت . وقتی از نزدیک جا لباسی گذشت ، بوی کائوچوک بمشامش خورد بعد کمی آن طرف تر روی پلکان بوی

واکس مخصوصی در محوطه پیچیده بود . اطاق توالت نیز همان بوی پلکانها را داشت . (این همان رنگی بود که «پولی» برای جلا به نرده‌ها میزد .)

در اطاق همه چیز قرین آرامش بود . لباسش را در تاریکی از تن بیرون آورد و از بیم آنکه مبادا نور برق زنش را بیدار کند ، کلید برق را روشن نکرد . تمام وقت منتظر کوچکترین صدای حرکت «پولی» بود ، اما فقط صدای تیک - تاک ساعت - خود را می شنید .

حال بایستی قسمت دیگر را بازی کند ، آهسته میان بستر - برود بطوریکه ابدا زنش بیدار نشود .

بالاخره گوشه لحاف را کنار زد و آهسته داخل بستر سرد گردید . اینجا دیگر از خود خاطرش جمع شد که زنش را بیدار نکرده است . و مدتی بی حرکت ماند .

رفته رفته فکر و خیال بر او غلبه کرد که یکزن در بستر نبایستی اینقدر ساکت و بی حرکت باشد آهسته سر را از بالش خود برداشت و گوش فرا داد تا صدای تنفس «پولی» را بشنود اما چیزی نشنید . با خود گفت یا بیدار شده است ، یا اینکه از اطاق بیرون رفته است . و یا اینکه اصلا غائب میباشد .

بالاخره چون شك و تردید او را ناراحت کرد ، یکدست خود را از لحاف بیرون آورد تا به بیند چه چیز است ، آهسته دست را با طرف دراز کرد . لیکن با چیزی تصادف نکرد مثل اینکه کسی در رختخواب نبود . قدری جلوتر و بالاتر رفت .

بالاخره از جایش برخاست و برق را روشن کرد.

«پولی» وجود خارجی نداشت! کسی در بستر نبود.
 - «ژان» گفت، قبل از اینکه شب دیگری را در فضای باز
 بگذرانم با یکنفر هلندی ازدواج خواهم کرد.

این حرف را وقتی زد که برای دفعه دوم جایش را تغییر
 داد. گرچه زمین زیر پرچین خشک بود. اما بسیار سفت و سخت
 بود. پس از اینکه تصمیم به تغییر محل گرفتند «پولی» بقایای
 زندگی یعنی کلبه محقری را که متعلق به کولی‌ها بود مشاهده
 کرد این کلبه با شاخه‌های درخت و شاخه سرخس و علفهای محکم
 درست شده بود. ناگزیر به کلبه داخل شدند و چند زیرسری که از
 برگهای سرخس تهیه شده بود در مقابل خود دیدند. بدیهی است
 اینجا برای استراحت بد نبود. اما اگر کولیها در نیمه شب
 مراجعت کنند؟ چه خواهد شد؟ بعد اضافه کرد:
 - شاید کار را بر ما سخت گیرند.

«پولی» مسخرگی را شروع کرد چون کلبه را آنها پیدا کرده
 بودند و دیگر نمیخواستند فکر خود را ناراحت کنند.
 اما بیست دقیقه بعد چیزی او را گاز گرفت. بعد نوبت
 «ژان» فرا رسید، او تصور کرد که این اثر و باقیمانده کولیهاست.
 بقیه شب را زیر یک پرچین خوابیدند، اما دیگر خواب
 بچشم آنها نرفت هرچه از کاراملها مانده بود بلمیدند، و بقیه
 شب را بمشاهده آسمان اکتفا کردند ضمن نگاه کردن با آسمان از
 صحبت کردن با یکدیگر خودداری نمیکردند. آنها از گذشته و

از اشخاصی که دیگر در زندگی شان وجود خارجی ندارد و بدست فراموشی سپرده شده اند گفتگو میکردند «پولی» از برادر بزرگترش که در دریا غرق شده است و سابقا دلباخته «ژان» یاد میکرد چون مدتی از مرگ او گذشته است ، هر دو او را فراموش کرده بودند تا وقتی که يك يك ستارگان محوشدند و مزارع رنگ مجدد خود را پیدا کردند ، آنها با یکدیگر حرف میزدند . اولین پرنده از بالای درخت شروع بخواندن کرد . خورشید هم طلوع کرد و انوار خود را روی زمین از جمله روی این دو موجود که بیاد جوانی از دست رفته حسرت میکشیدند گسترده . موهای آنها ژولیده و لباسشان نیز از قیافه افتاده بود .

در اولین فرصت بطرف ایستگاه راه آهن رفتند . «ژان» همان موقعی که نتوانسته بود از مزرعه نزدیک گاومیش بگذرد ، راه را گم کرده بود . تنها کاری که توانستند انجام دهند این بود که راهی را جستجو کنند که آنها را بطرف جنوب شرقی راهنمایی کند ، یا بقول «ژان» امتداد صحیح . بالاخره بخط راه آهن رسیدند . «ژان» اضافه کرد : اگر ما امتداد همین خط را تعقیب کنیم دیر یا زود بایستگاه خواهیم رسید . بسدین ترتیب از روی تراورس های چوبی و سنگهای بین دو خط آهن با زحمت میگذشتند بنظر آنها این يك پیاده روی مشکل بود .

— ژان گفت : یادمان باشد که نباید به ریل وسطی و اصلی دست بزنیم زیرا دچار برق زدگی خواهیم شد ، برای اینکه معمولا ریل وسط برای ترن های برقی است و از آن برق

عبور میکند .

– «پولی» با عصبانیت پرسید که خط برق دار کدامست ؟
 ضمناً شاخه های جوانه دارد رخت قان را که برای زینت سالن چیده
 بود بزحمت با خود حمل میکرد. تازه این فکر بسراو زده بود که
 چگونه جواب «ژان» را بدهد، زیرا این بار اول بود که شب در بیرون
 مانده است .

– «ژان» گفت: اگر من جای تو بودم چیزی نمیگفتم .

– اما او میخواهد بداند .

– ولش کن ، باوبگو که هر فردی گاهگاه بیک شب نشینی
 خارج از منزل احتیاج دارد. در اینوقت نوكی یکی از شاخه ها که در
 دست «پولی» بود به ریل وسط که قدری بلندتر از سایر خط ها بود
 اصابت کرد. واقعه وحشتناکی روی داد. زیرا همان شاخه با بدن
 «ژان» تماس پیدا کرد. و هر دو بلافاصله روی ریلها افتادند. همان
 چیزی که «ژان» از آن میترسید بسرشان آمد .

در تمام زندگی آنها چنین آزمایشی نکرده بودند . اینکار
 بهیچوجه شبیه آن نبود که تصور میکردند، زیرا ابداً اطلاعی از نتیجه
 عبور برق از بدن نداشتند. مثل این بود که آسمان روی آنها خراب
 شود و یا زمین زیر آنها دهان باز کند. یعنی در عین حال مرگ و تولد
 را با چشم دیدند بطوریکه تصور میکردند که مرده اند . اگر آنها
 قدری آنطرفتر میافتادند یا اینکه شاخه ها تماس بیشتری با خط برق
 دار حاصل میکرد. مسلماً دیگر آنها در قید حیات نبودند .

مدت درازی همچنان روی زمین بیحرکت ماندند و جرات

بلند شدن در خود نمی دیدند. سپس «پولی» آهسته گفت .

– این چه بود ؟

– برق ما را گرفت .

– از کجا برق آمد ؟

– نمیدانم .

– من جرأت حرکت کردن ندارم ، شاید مجدداً شروع

شود .

– میدانم ! حرکت نکن گرچه ...

– میخواهم در منزل خودم باشم .

وقتی که میل رفتن بخانه در او تقویت شد صدای آمدن قطار

بگوشش رسید. ژان با صدای نارسا گفت یا باید بلند شد یا اینکه زیر

قطار خورد و خمیر شویم. «ژیم» خط هادی برق ریل برق دار، واصولا

الکتریسته مثبت و منفی و نتیجه عبور برق از بدن را برای زنش

توضیح داده بود .

نیمه جان از ترس کمی خزیدند و قدری آنطرف تر روی علفها

دراز کشیدند ،

– شاخه ها را جا گذاشتم !

– از نظر من اهمیتی ندارد .

قطار سریع السیر در طرفه العین از پیش چشم آنها گذشت و

طرف دریا رفت .

«ژیم» در این فکر بود که جریان را با اطلاع کلاتری محل

برساند. در همین موقع در باغ روی پاشنه گردش کرد و زنش وارد شد. او

ازلای پنجره مشاهده کرد که «پولی» می‌لنگد با عجله ازپله ها پائین رفت و زنش را در سرسرا ملاقات کرد باعصانیت از او پرسید .

– از کجا می‌آئی ؟

– يك شب رادربیرون ازخانه گذراندم .

– يك شب نشینی درخارج ! در کجا ؟

– در يك جنگل .

– در يك جنگل ! کدام جنگل .

.. نمیدانم .

«پولی» ازمقابل شوهرش گذشت و داخل اطاق ناهارخوری شد، و درحالیکه شانه هارا بالا مینداخت گفت :

هر فردی گاهگاهی نیازمند است که شبی رادربیرون ازخانه

بگذراند. این جمله طوری دراواثر کرد که نمیدانست چه بگوید.

سپس دنبال زنش وارد اطاق ناهارخوری شد و مشاهده کرد که باولع

هر چه تمامتر بیسکویت هارا یکی پس از دیگری می بلعد سپس گفت:

– تو نمیتوانی، ازین نوع کارها بکنی !

– چرا! نه .

– تو مرا بطور وحشتناکی دچار ترس کردی .

– خوب میدانم . بسیار متأسفم. ما فکر میکردیم که ممکن

است شب بخانه برگردیم، اما بقطار نرسیدیم .

– ما: این ما چه کسی میتواند باشد !

– دوستم ومن .

– کدام دوست .

– اسمش را بتونخواهم گفت :

- برای دانستن آن اصرار میکنم..
- احتیاجی به سؤال کننده ندارم ، پولی ، این جمله را با دهان پر ادا کرد .
- معنی این حرف چیست ؟
- پس از خوردن بیسکویت ها بالاخره گفت :
- نمیخواهم سؤال پیچ شوم ، من نیز از تو سؤال نمیکنم ، وقتی ..
- تو در خارج میمانی ، از تو سؤال نمیکنم که با چه شخصی بودی یا اینکه کجا رفتی و یا بالاخره چه کار کردی ، چرا تو از من سؤال میکنی .
- این دو موضوع شبیه هم نیستند .
- تفاوتی بین آنها نمی بینم !
- من تحمل آنرا ندارم که ...
- داد نزن ! ممکن است کلفت ها بشنوند .
- او جمبه بیسکویت را خالی کرده و بطرف پله ها سر ازیر شد .
- « ژیم ، همانطور ایستاده سر جایش ماند .
- در چه فکری هستی ؟
- حمام گرفتن .
- بعد داخل حمام شد .
- « ژیم ، همان احساسی را داشت که زنش هنگام افتادن روی ریلها حس میکرد . ناچار با دهان باز روی یکی از پله ها نشست . ناگهان صدای آواز زنش را از داخل حمام شنید . این بار حمام «پولی» نزدیک به چهل و پنج دقیقه طول کشید . سپس ترو تاز و خوشگل از حمام خارج شد و مثل این بود که از خودش رضی بنظر میرسد .

«ژیم» این دفعه تاكتيك خود را تغییر داد، بی آنکه از خود خشونت‌ناشان دهد دست‌ها را روی شانه‌های «پولی» گذاشت و در چشم او خیره شد، مثل اینکه این بار ملتسانه می‌خواهد سؤال کند .

- «پولی»! باید بمن بگوئی . راستی باید بگوئی .

- «ژیم» نمی‌توانم، حقیقتاً نمیتوانم .

- اینکارا هریمنی است !

- چرا؟، من کاربدی نکردم .

سپس اعماق چشم او را نگاه کرد و دریافت که راست می‌گوید گرچه میتوانست هر کاری را انجام دهد اما وجدانش کاملاً آرام بود .

- پس چرا نمی‌خواهی بگوئی ؟

- برای اینکه، تو نمی‌فهمی عزیزم !

«ژیم» می‌بایستی با همین کلمات خود را راضی کند ، امروز صبح دو رزش می‌گشت چیز غریبی بود چیزی که متعلق بدنای دیگر است، و او در آن ابدان نقشی ندارد پیش آمده است . نمیدانست چه کند و دست بچه‌کاری بزند .

- این... این برای این است که تو از من راضی نیستی ؟

- از تو راضی نباشم ! چرا؟ راضی نباشم .

«پولی»، بسیار متعجب شده بود .

- برای اینکه این اواخر اکثر! من بیرون میرفتم ؟

لحن صحبت کردن او تغییر یافت، اول لحن او تعجب‌آمیز بود

سپس خنده دار شد .

— آه، خیر، خیر... ابداً ربطی بکارتون ندارد، بهیچوجه با کارتو مربوط نیست.

و این عبارت سومین قسمت حیرت آور بود که میبایستی قبول کند. همه اینها برای زنیکه مدعی شناسائی او بود. بالاخره «ژیم» خلع سلاح شد.

— لااقل قول بده که دیگر اینکار تکرار نشود.

«پولی» سرش را جنبانید و گفت:

— نمیتوانم قول بدهم، اما بهیچوجه دیگر احتمال اینکار

نمیرود.

سپس هنگامیکه بفکر گاو میش و جانورهاییکه آنها را در کلبه

کولیهانش زدند افتاد، و خنده را سرداد.

— بد بخت کوچولو! چرا میخندی؟ لابد مرا مسخره

میکنی!

این بارشانههای زنش را محکم تر تکان داد بطوریکه «پولی»

غریبانه کشید.

— مواظب باش! در این محل ضربهای بمن وارد شده است.

— خدای من، غیر ممکن است، کی اینکار را کرده است؟

— هنگامیکه برق مرا گرفت.

چند روز بعد از واقعه «پولی» بدیدن دوستش «ژان» رفت

لئاما او بحمام رفته بود تا گزیرتا بیرون آمدن انتظار کشید. مدت

حمام « ژان » بطول انجامید. « پولی » که در اطاق نشسته بود گاهگاهی برای پاسخ دادن به تلفن از اطاق بیرون می‌آمد: پس از اینکه « ژان » با حوله از حمام بیرون آمد یگراست باطاق خواب خود رفت. چون شنید از اطاق مجاور سروصدا بلند است فریاد کشید.

کسی! اینجاست؟

— بله، « پولی » در اطاق انتظار ترا میکشد.

— جهنم شو! چرا از حمام بیرون آوردی؟

— آه! دوست دیرینم، بسیار متأسفم، تصور کردم که حمامت.

تمام شده است. می‌خواهم برایت پیش آمد مضحکی را تعریف کنم.

— ها! بگو به بینم چه اتفاقی برایت روی داده است.

— « ژیم » برایم گل فرستاده است. مثل همان شوهری که.

در تابلو پس از اینکه زنش صابون « خوب شوی » استعمال کرد برایش گل فرستاد. « ژیم » پس از واقعه شب نشینی گل فرستاده است.

— شوهرت اینکار را کرده است؟

— بله، دیروز که می‌خواستم، برای شرکت در مسابقه اسب.

دوانی از منزل خارج شوم، ناگهان پیشخدمت وارد شد و گل‌های « ژیم » را آورد.

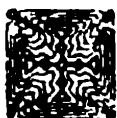
— چرا اینکار را کرد.

— واقماً، عزیزم نمیدانم، همین جای کار خنده دار است زیرا:

همانطور که میدانی رفتار آنشب من از روی قصد نبود وقتیکه میخواستم با توبه پیک نیک بروم اصلاً در فکر او نبودم، درست همان کار را انجام دادم که میل داشتم و تا قبل از ورود بخانه بزحمت با او دربارۀ شب نشینی فکر می‌کردم. مدتهاست که نسبت با او تا این حد لاقیده نبودم، همچنین سالهاست که او برایم گل نفرستاده است، واقعاً تعجب آوراست.

«ژان، در حالیکه غرق در فکر بود گفت:

— اینقدرها هم تعجب آور نیست!



آیا بازی ارزش شمع را دارد؟

در این هشت هزارمین صبح زندگی زناشویی، اخلاق آقا و خانم «پاکسون» کمی به تندی گرائیده است این فکر بخاطر کسی خطور نکرده است که هفت هزار و نهصد و نود و نه صبح دیگر زندگی آنها تقریباً در یک محیط آرام و بی دردسر گذشته است. باد مشرق میوزید، گرد و خاک از همه جا نفوذ می‌کند کلفت خانه دندان درد داشته، و پیراهن های «ژیم پاکسون» (۱) از کثرت شست و شو بقدری تنگ شده بود. که دیگر قابل پوشیدن نبود او میخواست بگوید:

— من موفق بدرک... نمیشوم... و «کی تی» (۲) زن او جواب داد:

— ممکن است از روی نهایت محبت بمن بگوئی که...
و قتی که بطور ناگهانی نامه «ژولیا» (۳) خواهر «کی تی»
نرسیده مفقود شد. مکالمه آنها پایان یافت و به «کی تی» چنان ضربه ای
وارد شد، که در میان تو بیخ کلفت خانه که آوردن پشقا بهار افراموش
کرده بود. همانطور ایستاد.

(۱) Jim Paxon (۲) Kittie (۳) Julia

– چه خبر است؟ او گفت، چه خبر است!
 اما صبر کرد که کلفت خانه دور شود، تا با صدای آهسته و
 تحریک شده بگوید .

– این مطمئناً ازه ژولیا، ست .

– راستی !

« ژیم ، لبان خود را سخت گاز گرفت و انگشتان را درهم
 فشرد، الان بیست سال است که این « ژولیا، که بسیار ماجراجوست
 از روی ظاهر سازی آنها را راحت گذاشته است. و این تنها چیزی بود
 که به نفع او تمام گردید .

او ، به اینها بی احترامی میکرد ، اما بنظر میرسید که
 این کارها عمداً انجام میداد و حالا که همه چیز بعکس شده ، احتیاج
 نامه نویسی برای خواهرش در او گل کرده است . این حقیقتاً
 مثل يك قطره آب شد !

« ژیم، موفق بدرك این پیش آمدنمیشد ... آیا کسی ممکن
 است لطف کند و این جریان را توضیح دهد ؟

« کی تی، نامه را از پاکت خارج کرد ، خیلی عجیب بود.
 او بزحمت موفق بخواندن نامه شده بود . مثل اینکه در مقابل
 چشمش پرده کشیده شده بود ، شاید هم این نتیجه غافلگیری و
 حیرت از دیدن نامه بود از وقتیکه « ژولیا ، با آن مرد وحشتناک
 فرار کرده بود ، خط او حتی ذره ای تغییر نکرده است پس از این
 همه سال همه مردم فکر میکردند که ...

در کمال سکوت او ورقها را بر میگرددانید ، و « ژیم، او

را نگاه میکرد ، و با خود قرار گذاشته بود که حتی الامکان خود را بدخلق نشان دهد . زیرا اصلاً «ژیم» میل نداشت از «ژولیا» حرفی بشنود ، سپس مشغول ناهار خوردن شد . میدانست که «کی تی» پس از خواندن نامه خواهرش . همه چیز را برای او نقل خواهد کرد . و او هم پاسخ میدهد که اصلاً میل شنیدن این حرفها را ندارد اما زتش برخلاف تصور او ساکت ماند . و نامه را در جیب خود گذاشت و مشغول چیدن میز ناهار شد . لیکن کنجکاوی باعث شد که شوهر از تصمیم خود عدول کند و بپرسد .

- خوب ! چه میگوید ؟

- میخواهد با آمریکا برود .

- راستی ! به آمریکا میرود !

ازلحن او پیدا بود که میخواست بگوید آمریکا چندان چنگی بدل نمیزند ، ثانیاً آن سرزمین انتظار چنین اشخاصی را ندارد - چه پیش آمده که خواهرت احتیاج به نامه نویسی را حس کرده است ؟

- آن دهقان ناهنجار در آنجا چه چیزی را فرو کرده

است .

- چگونه میخواهی من بدانم ؟ خواهرم از آن حرفی

نزده است ؟

- کجا مسکن دارد ؟

- در شهر « بیسواتر » (۱) در یک مهمانخانه . او مایل

است که من بدیدنش بروم .

- دیدن او ! چرا ؟

– قبل از عزیمت ، خیلی دلش میخواست مرادر آغوش بکشد . فعلا خیلی بیمار است و تصور نکن که ...
– فکر میکنم ، که بدیدنش نخواهی رفت .
اونمیدانست که خواهرش میل دارد که بدیدنش برود .
جدائی آنها در این مدت دراز باعث شد که محبت این دو خواهر از بین برود . و ملاقات او در حال حاضر چندان خوش آیند نخواهد بود .

«کی تی» زنی آرام و چشم تنگ بود ، از موقعیت های نا- مناسب وحشت داشت . و در حال حاضر حس میکرد که « ژیم » میخواهد با او مخالفت کند ، از اینرو او میخواست بشوهرش با لحنی آرام بگوید که نزد خواهرش نخواهد رفت . بعلاوه همیشه شوهرش با نظر کنجکاو از حال «ژولیا» پرسش میکرد و گاهی هم این کنجکاوی تبدیل بمحبت میشد . بالاخره بشوهرش پاسخ داد :

– چرا ، تصور میکنم که بروم .

– شوهرش گفت :

– من مایل نیستم که بدیدنش بروی !

آقای «پاکسون» مرد كوچك و نجیبی بود ، و در خانه كوچکی مسکن داشت ، همیشه مایل بود که آقای مطلق خانه باشد . و گاهی هم قدری بادمیکرد و ادعا داشت که چیزی را اغماص نمیکند .
«کی تی» از او پرسید .

– چرا نروم ؟ خواهشمندم علتش را بگو .

- یکبار گفتم مایل نیستم که بملاقات این زن بروی .
 - ممکن است در کمال شفقت ، علت اینکار را بگوئی ؟
 این سئوالی بود که جواب دادن بآن برایش مشکل بود .
 زیرا خودش علت آنرا نمیدانست . معمولا او مردی بود سهل -
 الوصول و با اغماض ، اما گاهی از خود بیخود بود .

«کی تی» با اعتراض گفت :

- این چه طرز صحبت کردن است ؟ او خواهر حقیقی منست
 اگر مایل باشم بدیدنش خواهم رفت .

- تو هیچ دلیلی برای رفتن بآنجاننداری ، چه با آمریکا
 بروی ، چه نرود . بما چه ربطی دارد ، خلاف این را بمن نگوی
 تو سالهاست در کمال خوشی در این خانه زندگی میکنی بی آنکه
 کلمه ای از خواهرت حرف بزنی !

- این بتو شباهت دارد ؛ زیرا من زیاد حرف نمیزنم
 فکر میکنی که من چیزی حس نمیکنم !

«کی تی» بایست ، ساکت شو ! . حکایت خواهرهای با محبت .
 مسخره ای بیش نیست ، خودت میدانی که سالهاست حتی کوچک
 ترین کمک فکری باونکرده ای . من از تو بارها شنیدم که او غیر
 قابل گذشت است .

- اگر او بد کرده است ، نتیجه اش را می بیند ، «ژولیا»
 فعلا بمن گفته است که بیمار است .

- آه ! بیمار ! بدیهی است ، برای من تعجب آور نیست
 در فقر و بدبختی هم همینطور ، یا اینکه من اشتباه میکنم ، اگر

آن مرد خشن رهایش کرده باشد ، چه میکند ؟ از تو سؤال میکنم ؟
 حدس زدن آن بسیار آسانست . این نوع زنان همیشه از يك راه
 میروند باور کن .

- همیشه ، همه جا بدبین بودن من ترا خوب میشناسم .
- فقط برای مخالفت کردن با من میخواهی بروی .
- دوست من ! آرام باش .
- فقط وقت برای اذیت کردن منست .
- هر چه میخواهی فکر کن ، حتی میتوانی بگوئی که ...
- اگر از تو میخواستم که بدیدن خواهرت بروی آنوقت نغمه
 دیگری میزدی !

-- ساکت ، ساکت ، صدای کلفت را در سر سر میزنم ،
 فکر میکنم که او حرف ما را میشنود .

از اینرو يك سكوت طولانی توأم با مهربانی بین آندو
 حکمفرما شد ، تا اینکه شنیدند پاهای سنگین بالای سر آنها در
 حرکت است ، و این خورد مبر سازد که مستخدمه مشغول زلفت و روب
 و مرتب کردن اطاقهای طبقه بالاست بنا بر این آنها آزاد شدند
 و میتوانند تصمیم بگیرند .

«کی تی» مظفرانه رشته سخن را بدست گرفت و اظهار
 داشت .

- در هر حال ، هیچيك از فامیل های من در زندان نیستند!
 همه آزاد زندگی میکنند . بنا بر این دیدنشان جرم نیست .
 «ژیم» ارغوانی رنگ شد و لکنت زبان پیدا کرد . زیرا در

مدت هشت هزار روز که از زندگی زناشوئی آنها میگذشت ،
هنوز بعمق افکار نادرست ولجوجانه زنهای پی نبرده بود .
- میخواهی درباره پسرعموی شوهر خواهرم صحبت کنی ،
ترا بخدا چه ارتباطی ...

-- اگر بیمارست ودلت میخواهد او را ملاقات کن .
- ملاقات از او ، چرا که آرزوی ملاقات او را داشته باشم ؟
من این مرد را تا کنون در عمرم ندیده ام اینکار ، ارتباطی با ...
ندارد .

در همین لحظه یکدسته مردهای زن داراز مقابل نرده های
خانه « ژیم » عبور کردند هر يك از شوهران در حالیکه يك پیش بند
چرمی با خود داشتند عجله میکردند تا بقطار ساعت ۰۸:۴۰ (هشت و
چهل دقیقه) برسند. «ژیم» هم میبایستی با همان قطار برود از اینرو
مباحثه را کوتاه کرد و هنگامیکه با عجله از در خارج میشد بزنش
گفت :

- ترا از رفتن منع میکنم .

دو دقیقه بعد « ژیم » به گروه لجام گسیخته شوهران پیوست ،
اینها هر روز صبح در طول درختهای بادام مشکوفال که زینت بخش
باغهای «بای بوری - رود» (۱) هستند حرکت کرده دنبال کار
خود میروند بقدری « ژیم » با سرعت خانه را ترك گفت که مجال
برای «کی تی» نماند تا درست عقیده او را بررسی کند علاوه خواهی
نخواهی این طرز صحبت شوهر را نیز قبول کرد . اگر تا کنون باو

دستور میداد که بجائی نرود، وضعی دیگر داشت. اما این بار، دادن دستور آنهم بالحن تند، واقعاً غیر قابل اغماض است در حال حاضر عزت نفس باو میگفت باید این ملاقات انجام شود. از اینرو سوار قطار بعدی شهر شد با خود میگفت، اگر سؤال کند، خواهم گفت برای خریدن پرده های نوبشهر رفتم .

فکر خرید پرده های نو یک دنیا افکار دیگر را در او زنده کرد. زیرا میدانست که شوهرش در برابر پول خرج کردن بسیار کث خلق و بداخم میگردد، از طرفی اگر هم خانه قدری نامرتب باشد، اولین باره ژیم، آنرا خاطر نشان میکند. خدا میداند که «کی تی» نیز از اسراف گریزانست، حتی از خرج روزانه صرفه جوئی میکرد از اینطرف و آنطرف هزینه روزانه میزد، و برای خرجهای زیادی هیچگاه چیزی بشوهرش عنوان نمیکرد، معذک، بنا بگفته مردم، او خراج ترین زن دنیا بود، اگر راستی را نخواهید اینست که، او شوهرش را خراب کرده است، و همه چیز برای او مساوی بود. اما شوهر هم بدون او چه می توانست بکند ؟

«ژیم» این مزیت را داشت که در همه اوقات باعث فرونشستن غضب «کی تی» میگردد .

معمولاً زن این دارو را وقتی بکار میبرد که شوهرش در استدلال عقل سلیم را کنار بگذارد در اینگونه مواقع «کی تی» سکوت اختیار میکرد و شوهر را بحال خود می گذاشت، زیرا میدانست که «ژیم» قادر نیست به تنهایی گلیم خود را از آب بیرون بکشد، بالاخره باین نتیجه میرسید که مردان دست کمی از اطفال ندارند. وغالباً بخود

میگفت نباید از یک بچه توقع داشت که عاقل و حق شناس باشد .
 در قطار افکارش روی «ژولیا» و طرز زندگی خودش متمرکز
 گردید، با کمی اندوه تلخی فکر میکرد که «ژولیا» شاید وقت کافی
 برای کارها داشته باشد. چرا این فکر برایش مجسم شد ؟ او دلیلش
 را نمیدانست، شاید که «ژولیا» رفتار بدی دارد پیش خود میگفت
 همیشه اشخاص خوب تصور میکنند که مردم شریر و بدنس این الوقت اند
 و از موقعیت استفاده میکنند. یک زندگی پرازگناه معمولاً توام با
 زندگی لوکس و خوشگذران است و بالاخره منجر بویرانی و
 ورشکستگی میشود .

او بخاطر ندارد که زنی زیبایی «ژولیا» در زندگی دیده باشد.
 او باهوش بود و تحصیلات درخشانی داشت . پدرش که کلاً تر حومه
 شهر بود ، دیوانه وار بدخترش افتخار میکرد و برای تربیت او
 فداکاری های زیادی کرده بود . دختر پس از ختم تحصیل بشغل
 پروفیسوری پرداخت و محل کارش تقریباً نزدیک خودشان بود. در
 چشم «کی تی» ، او مجسمه و نمونه کامل از شعر، زیبایی و ترقی بود،
 تمام کارهای او، از نظر لباس پوشیدن توالت کفش ، کلاه، عطری که
 استعمال میکرد در نظر خواهر کوچکش که نمایستی در این سن
 بمقام حسادت رسیده باشد بسیار عجیب و نمونه میآمد . و هنگامیکه
 «ژولیا» فرار کرد «کی تی» یک هفته تمام گریه میکرد .

طبق گفته پدر این زیبایی نبود، بلکه عقل باعث این سرنوشت
 نافرجام برای «ژولیا» شد مردم در باره او با جوانان صحبت
 میکردند، لیکن هیچکس سوء ظن نسبت بمحل کار او و مدیر بدخاق

و پیرمدرسه‌ای که «ژولیا» در آنجا تدریس میکرد، نداشت. در عین حال یگانه محرم «کی تی» بود شب هنگام وقتیکه میخواست سرش را مرتب کند، دائماً با او مزاح میکرد. شوهرش مردی بداخلاق بود که علاقه بحرفه‌اش نداشت، لیکن ادعا داشت که ادبیات را خوب میداند، اما جهاز تنفس لطیفی نداشت.

پزشکان با او توصیه کرده بودند که بمشرق زمین و اماکن آفتابی مسافرت کند تا صحت خود را از دست ندهد و یکروز صبح وقتی مردم شهر از خواب بیدار شدند دانستند که آقا مسافرت کرده است. زن او «ژولیا» ماسون، (۱) هم مفقود شده بود و حتی کار تدریس خود را بلا تکلیف گذاشت. فقط یادداشت کوچکی بجا گذارده بود، مبنی بر اینکه نمیتوانست اجازه دهد که او تنها در غربت بمیرد. و چون بطرز عجیبی یکدنده بود از طلاق گرفتن خودداری کرد.

این بود عاقبت کار «ژولیا»، پدرش، کلاً ترمورد احترام از مسافرت دخترش بسیار رنج میکشید و دائماً گریه میکرد. زنان فامیل دور او جمع شدند و از بس او را ملامت کردند، قدری آرامتر شد، دیگر کسی درباره دخترش حرف نمیزد تا اینکه ماجرا بدست فراموشی سپرده شد.

«کی تی» جو را بهای ابریشمی «ژولیا» را که باقی گذاشته بود تصاحب کرد و از زندگی به نحو شایسته‌ای استفاده کرد. او با یکی از کارمندانیکه موقعیت مناسبی داشت ازدواج کرد، و وضع اجتماعی

خود را سر و صورت داد و ژیم پا کستون، شوهر «کی تی»، مقام اداری بالاتر از کلیه جوانانی داشت که با «ژولیا سروکار داشته» «کی تی» همیشه در فکر خواهرش بود و تصور میکرد که زندگی او بمراتب بهتر است. «ژولیا» در خارج از کشورش زندگی میکرد و همین موضوع باعث این نوع تصور برای خواهرش شده بود میگفت حتماً هنوز هم زیباست و باز هم ممکن است جو را بهای ابریشمی گران قیمت تقدیم او گردد. علاوه مدیر مدرسه او هنوز در قید حیات است و گویا در روزنامه ها هم مقالاتی منتشر میکرد. در هر حال فامیل شوهری ژولیا میدیدند که گاه گاهی مقالاتی در روزنامه ها با مضای مدیر مدرسه منتشر میشود. رفته رفته مدیر مدرسه گمان کرد که «ژولیا» در خارج زندگی مرفهی دارد. علاوه بین نویسندگان و روزنامه نویس ها شاید نداشتن شوهر برای یک زن چندان خجالت آور نباشد «کی تی» پیش خود فکر میکرد که راهی را که گناهکاران انتخاب کرده اند چندان هم دشوار نیست.

اما هتل «بیس واتر» (۱) که محل سکونت «ژولیا» بود تا بلوی بدی داشت و از حسن شهرت برخوردار نبود یعنی از آن نوع هتلها بود که حتی المقدور مردم از دخول بانجا خودداری میکردند. «کی تی» هم وقتی نزدیک درهما نخانه رسید، در کمال حیرت چشمان خود را باز کرد: او اصلاً نمیخواست بدیدن خواهرش برود. خود از نظر مخالفت با دستور «ژیم»، مبادرت بچنین کار کرد و اصلاً مایل نبود که شوهرش از برتری خود لذت ببرد. معذک

فکر میکرد که پس از این مدت دراز صحبت کردن با «ژولیا» چندان خوش آیند نیست و اگر هم وضع بدی داشته باشد و از او پول بخواهد چه باید بکند؟ بالاخره هم خونی و حس خواهری او را منکوب کرد. و بلافاصله زنگ را بصدادر آورد.

«ژولیا» از روی سهل انگاری زیر نامه ای که برای خواهرش فرستاده بود با اسم کوچک امضا کرده بود، حالا، «کی تی» نمیدانست. کرا بطلبید، خانم «اوان» (۱) یا خانم «میسن» (۲). «کی تی» اولی را ترجیح داد و بمستخدم گفت که خانم «اوان» را میخواهد. پیش خدمت با او تعارف نشستن کرد و خود بدنبال «ژولیا» رفت، روی مبل های کثیف و کهنه هتل دو نفر زن خشکیده که جوانی را پشت سر گذارده بودند، نشسته و بایکدیگر صحبت میکردند، بمحض ورود «کی تی»، اندو او را و رانداز کردند.

صدای تیک تاک ساعت مهمانخانه بگوش میرسید. در این ضمن، صدای آشنائی ناگهان سکوت سالن را بهمزد، این صدا که خیلی خشن و کلفت تراز سابق بود، میرساند که صاحب آن علاوه بر خستگی، زندگی ناهنظمی دارد. «کی تی» از جای خود برخاست. و بطرف جلورفت. ناگهان در مقابل خود پیرزن بدبخت و مندرسی را دید که فقط چشمان «ژولیا» را داشت.

— خوب! بسیار خوب! «ژو»، پس از اینکه مجدداً نفس تازه.

کرد، گفت «ژو»، واقعا خودت هستی؟

— «کی تی»، تو اصلاً تغییر نکرده‌ای، از آمدنت بسیار ممنونم.

— اما «ژو»! چه حس میکنی، آیا بیمار بودی؟

— او! حالا حال خوبست، چه شانس که تو امروز آمدی، میدانم! امروز عصر خواهیم رفت. در حال مرگ، ژولیا، در حال مرگ بود، او تغییر فاحش کرده بود، موهایش سفید، رنگ او پریده، اندامش بسیار لاغر، فقط چشمهایش مانند سابق با حالت بود و در چشم خانه گردش میکرد، او مانند یک مرده متحرک بود چون پیرزنها که در سالن نشسته بودند آنها را نگاه میکردند، «ژولیا» گفت در اینجا نمیتوان صحبت کرد برویم بالادراطاق من اگر هم سرد باشد بخاری گاز را روشن خواهیم کرد... «ژولیا»، در جلو و خواهرش از عقب از پله‌ها بالا رفتند، در بین راه بوی گرد و خاک کلم پخته بمشام میرسید، «ژولیا» گفت:

این محل مثل غار وحشتناک است، اما بهتر از مهمانخانه دیگر

است که سابقاً در آنجاها بودم اطاق من خیلی بالاست تقریباً زیر بام ساختمان است! «کی تی» که در پشت سر او حرکت میکرد پیش بخود قیمت چنین اطاقی که زیر سقف بود حساب میکرد و بالاخره باین نتیجه شد که خواهرش باید بسیار فقیر و دست تنگ باشد.

— من اطاقها را دوست دارم، زیرا که آفتاب گیرست، ضمناً از آنجا میتوان تمام شهر را دید «ژولیا»، سرعت در را باز کرد و خواهرش را داخل اطاقی که زیر شیروانی بود کرد، این اطاق بسیار کوچک و کثیف و پراز چمدان‌های نیم‌دار مسافرتی بود. ویک

تخت خواب داشت، ژولیا گفت :

فقط يك صندلی نسبتاً مناسب در این اطاق موجود است ، شما روی آن بنشینید من هم از تخت خواب استفاده خواهم کرد. اما اول باید بخاری را روشن کرد. سپس اضافه کرد. برای اینکار يك شیلینگ خرج دارد هنگامیکه او کیف پوست کروکودیل بدلی خود را باز کرد خواهرش اطراف و جوانب اطاق را با چشم جستجو میکرد تا آقای «اوان» را پیدا کند . اما او آنجا نبود « ژولیا، گفت :

— من کینم را زیر و رو کردم فقط يك اسکناس يك لیره ای و دو تاد نیم پنی، (۱) پیدا کردم آیا تویك شیلینگ داری؟ «کی تی» پاسخ داد .

— من تصور نمیکنم زیرا مصرف همه پولها را قبلا پیش بینی کرده بود .

— بسیار خوب پس باید در سرما بمانیم تو خودت را درست پیچ پیچ تا سرما نخوری چه کفش خوبی بپاداری ! «ژولیا، روی تخت چمباتمه زد و مانند سابق حرکاتش زنده و جوان بود. در حالیکه قیافه اش اصلاً متناسب با ژست های او نبود! لحن صدا و طرز نگاه و راه رفتن در اطاق در درون «کی تی» حس خانوادگی را زنده کرد و از کرده خویش پشیمان شد سپس در کمال خجلت کیف دستی اش را جستجو کرد .

— حالا که فکر میکنم تصور میکنم در کیف کوچک يك شیلینگ داشته باشم آه بله اینها پیدا کردم .

— او اعالی است نزدیک بخاری بیا هنگامیکه ناخوش بودم

نمیدانی چقدر میل داشتم ملاقاتت کنم از بس تنها بودم فقط فکر میکردم .

– چه بیماری داشتی؟ عمل جراحی ؟

– افسوس که بله! عزیزم بی آنکه نتیجه خوبی داشته باشد. در هر صورت پزشکان توصیه کردند که بافریقای شرقی مسافرت کنم .

– اما چرا بمسافرت نرفتی ؟ «ژو...» .

– میخواستم به «اون»، (۱) ملحق شوم و در يك اداره روزنامه در شهر «کاپ»، (۲) کاری پیدا کرده است اگر ناخوش نمیشدم شش ماه پیش بافریقا میرفتم .

«ژولیا»، میخواست چیزی بنخواهرش بگوید. دهانش را باز کرد اما مجدداً آنرا بست زیرا حتی پس از بیست سال جرات نکرد. آنرا باز گو کند زیرا عشق او به «آون»، خارج از حرف و قول بود عشق سراپای او را گرفته برد و مانند شعله ای حتی روحش را مثل ساخته بود. درست يك شب قبل از قرار این ماجرا برای خواهرش نقل کرده بود و امروز هم پس از بیست سال عشق با همان حرارت بر او استیلا داشت. «آه!» «کیت...» پس از مدت مدید دیدن تو بسیار مبارک است. زیرا من یاد زمان گذشته میافتم از گذشته صحبت کنیم سعی کن که بعقب برگردیم .

برای «کی تی»، هرگز گذشته بخوبی حالا نبود بالاخره بایستی صحبت درباره خود و همسایگان باشد «بیکر»، تبدیل بمغازه

بزرگی شده و تقریباً سرتاسر خیابان را اشغال کرده است. مادر حال حاضر همه احتیاجاتمان را از آنجا خریداری میکنیم کالاهای این مغازه از جاهای دیگر بسیار ارزانتر است صاحب ملك «ندماستر» (۱) است یادت میآد «ژو...» او بخوبی راه آینده خود را صاف کرده است.

– او همانکسی است که بمن بازی کردن روی یخ را یاد داد .
بخاطر داری وقتی مزارع یخ بسته بود و پدرمان قدغن کرده بود که به «بال کستومه» (۲) در هوای آزاد و در نور مشعل نرویم من از پنجره به بیرون فرار کردم و در مجلس رقص حاضر شدم .

– حقیقتاً تو خیلی باعث ترس من شدی. تصویر می کردم وقتی از پنجره به پائین پریدی جمعیه ات شکست لا بد اطلاع داری که « هتل دوویل» (۳) سابق را خراب کرده اند؛ و از نو یک هتل بسیار مجلل در جای دیگر ساختند .

اما این حرفها اصلاً برای «ژولیا» اهمیتی نداشت، او میل داشت که خاطرات گذشته و زمان طفولیت را زنده کند، میخواست بداند که آیا خواهرش اسم آهنگ ها و آوازهائی را که او شب عید. نوئل بخاطر دارد. اما خاطرات «کی تی» دانستنی های عمومی بود. پس سکوت بین دو خواهر برقرار شد. پس از چند لحظه از «ژولیا» سؤال کرد که آیا موقوع رفتن است ؟

– بچه ها چطور هستند . «کی تی» ؟ تو از آنها برایم صحبت

(۱) Ned Moster (۲) Bol Costumè

(۳) Hotel deville

نکردی خواهش میکنم همه چیز را برایم بگوئی .
 - میدانم من سه فرزند دارم يك پسر و دو دختر دو تا از آنها

در پانسیون هستند و یکی هم نزد من است .

- حال آنها چگونه است ؟

پاسخ باین سؤال برای «کی تی» بسیار مشکل بود. زیرا او قبلاً توضیح داده بود پسرش با حرارت است و دخترش دچار کم خونی شده است. اما راجع به فرزند سومى قوزك های پای او باعث زحمت پدر و مادر گردید و پزشك دستور داده بود که کفش مخصوصی برایش تهیه کنند. زیرا اغلب هنگام راه رفتن پایش پیچ میخورد .

- «ژولیا» اضافه کرد که میخواهم آنها را بشناسم .

- اما خواهش باین سؤال علاقه ای نشان نداد زیرا اگر هم

«ژولیا» با فریقا نمیرفت اینکار غیر عملی بود .

لا بد از داشتن آنها خوشحال هستی .

- از داشتن آنها مفتخرم! گرچه خیلی باعث زحمت من شدند!

تو بهتر میدانی که بچه داشتن با خوابیدن در بستر گل منافات دارد.

هنگام تولد آنها بسیار رنج کشیدم سپس در این زمینه توضیحات

بیشتری داد .

- اما خواهش این زحمات بد داشتن بچه میارزد .

- البته عقیده من هم همین است اگر راستش را بخواهید ما

بیش از دو فرزند نمیخواستیم. وقتی سومی بدنیا آمد زیاد راضی نبودیم

زیرا میبایستی همه لباسها را خودم شست و شو کنم و همچنین لازم بود

دوره روزهای چهارشنبه را ترك كنم «ژیم» ابداً سرش توی حساب

نبود. اما وقتی با او گفتم سعی کن زحمت مرادرك کنی .

یکروز پیراهن و لباس‌های زیرت را در خانه بشوی. آنها را خشک کن و بعداً تو بزنی. سعی کن که این کارها را انجام دهی اما... سفاکانه و نمیخواست بدانند با حذف دوره چهارشنبه‌ها چه فداکاری از خود بروز میدهم.

«ژولیا، از این حرفها ته‌جیب کرد.

چهارشنبه من... آنها خیال میکنند که زنها فقط وظیفه دارند که در منزل بمانند و ابداً احتیاج بگردش ندارند. من همیشه اجتماع را دوست داشتم، اما هرگز در آن درست شرکت نکردم. حتی وقتی که در خانه پدر بودم بیشتر بکارخانه میپرداختم. وقتی با «ژیم» ازدواج کردم میخواستم این رویه را تغییر بدهم در بادی امر کوشش من بی نتیجه نماند، نمیتوانی تصور کنی چه کسانی روزهای چهارشنبه بدیدم می‌آمدند. مثلاً خانم شهر دارو زنهای اشخاص مهم دیگر. بدیهی است برای اینکه این وضع تغییر نکند میبایستی با شوهرم مبارزه کنم مردها اصولاً خود خواه هستند، همین قدر که کارم در خانه زیاد شد تمام زحماتم نقش بر آب شد.

«ژولیا، از شنیدن این حرفها متحیر شد و با کمال اندوه.

پرسید:

– بالاخره تو از زندگی راضی نیستی؟

– آه! بله از یک جهت راضی بودم، «ژیم» شوهر خوبی

است، اما در چیزهای کوچک خیلی فضول است من هیچوقت با آرزوی خود نرسیدم، زیرا همیشه مایل بودم در شهر زندگی کنم، لیکن مدتهاست که در خانه کوچکی که در جاده «بای بوری» واقع

است زندگی میکنم .

- عزیزم ! تو همیشه زیبا هستی

- باور میکنی ؟

اوبرگشت و درآینه خودرا مشاهده کرد و زیبائی امروزرا باوجاهت خواهرش که دست زمانه آنرا بکلی عوض کرده بود مقایسه نمود .

- من صورتم را مثل سابق نگاهداشته‌ام و رنگ رویم نیز

چندان تغییر نیافته‌است ، اما چه اهمیت دارد هیچکس بمن نگاه نمیکند ، گاهگاه از خود سؤال میکنم اصولاً زنده بودن یعنی چه ؟

- اوه ! «کی تی» اینک که تو صاحب سه بچه هستی چگونه

دلت می‌آید ازاین قبیل حرفها بزنی ؟

حس کنجاوی و مقایسه خود با «ژولیا» عدم رضایت او را

ازبین برد و ازخواهرش سؤال کرد :

- هیچگاه دراینمدت صاحب بچه نشدی ؟

- من يك پسر داشتم اما متأسفانه او را از دست دادم .

- چندسال داشت ؟

- درست سه سال .

- واقعاً وحشتناکست ، خواهر بیچاره‌ام ، من اغلب فکر

می‌کردم که بزرگترین مصیبت‌ها ازدست دادن فرزند است . شکر

خدا که من باین بلیه دچار نشده‌ام

- کی این قضیه اتفاق افتاد ؟

- دو سال پیش در سیسیل ، هنگامیکه در يك هتل کثیف

سکنی داشتیم اواز بیماری دیفتری جانسپرد .

- هرگز نباید بچه هارا درچنین اماکن برد !

- انتخاب بامن نبود . شوهرم شانس نداشت ، زیرا

قضیه وحشتناکی بمن روی آورشد .

پرداخت خرج هتل چندماهی بتأخیر افتاد ، در آن زمان

شوهرم بیکار بود و چیزی عایدی نداشت شب همان روزیکه بچهام

بدرود حیات گفت ، صاحب هتل مرا بیرون کرد . حتی اجازه نداد

یکروز بیشتر بمانم ، تصور میکنم خانم صاحب هتل بجای قلب يك

قطعه سنگ در سینه جای داده بود . شوهرم در شهر نبود ، او

از دریا عبور کرده بود تا بملاقات دوستی برود شاید بتواند مبلغی

بمنوان وام دریافت کند .

- نمیتوانی بگوئی چرا ؟...

- من جائی برای رفتن نداشتم . بچهام را در پارچه‌ای

پیچیدم و همراه او به بیمارستان رفتم هوا گرم بود ، حرارت

خورشید بدن را میسوزانید ، من بکلی خسته و گیج بودم زیرا

سه شبانه روز در بالبن فرزندم بیدار ماندم ، نزدیک بود از فرط

خستگی از پای در آیم روی سنگی نشستم دوزن دهقانی میگذاشتند ،

چون مرابآن حال دیدند تصور کردند بیمارم ، آنها خیلی خوش

قلب بودند ، یکی از آنها نزدیک شد و پارچه راعقب زد که بچه

را به بیند ناگهان فریاد کشید ، حضرت مسیح ! مریم مقدس !

این بچه مرده است . آری بچه در بنلم از دست رفته بود .

وژولیا ، از کثرت تأثر قدری مکث کرد ، لحن صدایش

گواهی میداد که مرگ فرزندش ضربه شدیدی باو وارد کرده است
هنوز پس از ده سال آفتاب گرم سیسپیل را بالای سر خود حس میکنم.

«کی تی، هم از شدت اندوه لال شده بود، زیرا تصور میکرد
این قبیل چیزها حقیقت ندارد و فقط روزنامه ها خود سرانه این
قضا یا را منتشر میکنند، گرچه قلبی رئوف داشت، اما چون وجدانش
دیر بیدار میشد و بیش از کانون کوچک خود قادر به تصور چیزهای
بزرگتر نبود. از شنیدن این داستان فریاد کشید.

اگر میدانستم! اگر هر آینه این جریان را میدانستم!
یکمکت میشتافتم، «ژوئیای» عزیز بیچاره ام و برایت لا اقل چیزه
میفرستادم، چطور توانستی مرگ فرزندت را تحمل کنی؟

— در زندگی هر چیز قابل تحمل است!

— آبا... همیشه تو... اینقدر تنگدست بودی؟

— هر گز! البته مایبی غم و اندوه نبودیم، اما نه تا این حد...
مایکزستان عالی و مطبوع در شهر فلورانس گذرانندیم، آنوقت
شوهرم پیش بك خانواده آلمانی که در همان شهر کار میکرد و پول
خوبی هم میگرفت. میخواستند ما را همراه خود بآلمان ببرند.
اما نمیدانم از کجا فهمیدند که ماهنوز ازدواج نکرده ایم.

— آه! خدای من!

— و این خود آخر کار ما بود. من اهمیت باین موضوع نمیدهم
که چرا اینقدر نسبت بما خشن شدند. خانم کنتس مادر بچه هادر
پرا بر همه نوکرها ما را بیرون کرد، علاوه نمیدانی چه حرفهای
بدو مزخرفاتی بمن گفت:

من خاطر «آون» شوهرم همه چیز را از دست دادم، آنقدر کار کردم تا بتوانم مصائب وارده را قسمت کنیم، هر زن تنبلی که حتی قادر نیست يك وعده غذا تهیه کند، و هر کاری که در زندگی انجام نداده و جز گرفتگی، و گرفتگی و باز هم گرفتن پول کار دیگری نداشته حق دارد مرا تحقیر کند. خواهرش پرسید:

— حالا وضع زندگی ات چطور است، عزیزم، تصور میکنم مانند گذشته بد نباشد. زیرا او کیف کهنه ای را که فقط محتوی يك لیره و يك بلیط بود در دست خواهرش دید.

— خیر، از وقتیکه «آون» کار پیدا کرد مراجعت ما بانگلستان اشتباه بود، او تحمل این آب و هوا را ندارد. بعد از اینکه نفس خود را تازه کرد چنین ادامه داد.

اگر ما جوانتر بودیم ممکن بود بکشور جوانی که احتیاج بکار دارد میرفتیم اما حالا مسافرت ما برای مردن در اینجا خوبست و بس.

او: «ژو...» اینطور حرف نزن، تو مسلماً نیروی خود را باز خواهی یافت.

— شاید! اما تصور نمیکنم، من از آنها مسافرت کردن تنفر دارم.

پس از اندکی سکوت «کی تی» گفت:

— من کارهای زیادی دارم که بایستی انجام بدهم، معذرت

میخواهم.

«ژولیا» پس از خنده حزن آوری با تفاق خواهرش از پله ها

پائین آمدند و قبل از اینکه یکدیگر را ترك کنند، در آغوش هم افتادند سپس ژولیا گفت :

– اگر تو شب از خواب برخاستی در فکر من باش زیرا امشب در دریا خواهم بود .

پس از خروج از اطاق زیر شیروانی هوای خارج بنظر «کی تی» بسیار مطبوع آمد بعد سوارا تو بوس شد و بطرف منزل حرکت کرد . در این روز خنك بهاری ، خیابانها ، مردمیکه بدنبال کار میرفتند زنهاییکه روی پیاده روها مشغول فروختن گل بودند ، همه وهمه در نظر «کی تی» کمی غیر حقیقی میرسید در نظر او فقط سرگذشت «ژولیا» مقرون بحقیقت بود و خودش هم راستی وحشتناك بود .

«ژولیا» فرزندش را ازدست داده بود . بدیهی است سائیرین هم اطفال خود را ازدست میدهند ، اما زندگی «ژولیا» خواهرش که قبل از شوهر کردن مورد حسد سائیرین بود . اینك غیر قابل تحمل شده است . اوفاقده همه چیز بود که قلب زن را تسلی میدهد رفاه زندگی ، اطمینان از حمایت شوهر و هر چیز که باعث غرور و شرافت زنان میگردد ، باو پشت کرده بود . او از فقر بدبختی محرومیت ، حقارت سائیرین و چیزهای ناگفتنی دیگر رنج میکشید و حالامیرفت که در گوشه دیگر . بمیرد !

«کی تی» ، با حس تقصیر کاری بهمه چیز فکر میکرد ، بزنگی كوچك و راحت خودش ، خانه زیبا و محقر خود به ثروت كوچك خودشان ، بفرزندان که باعث آرامش زندگی آنها بود و همچنین به شوهرش «ژیم» که همیشه وفادار و خوش رفتار بود .

هروقت بچه‌ها بیمار میشدند «ژیم» از بذل هرگونه فداکاری خودداری نمیکرد گرچه خانه اوچندان بزرگ نبود اما از همه نوع راحتی برخوردار بود. درحالیکه «ژو...» بعلمت عدم توانائی درمورد پرداخت اجاره خانه یا هزینه پانسیون، ناگزیر بود در اماکن کثیف و محقر بزندگی خود ادامه دهد. نزدیک بود از فرط خجالت «کی‌تی» بجای خواهرش «ژولیا» غالب تهی کند. نه «کی‌تی» و شوهرش «ژیم» هیچگاه حتی یکشاهی بکسی بدهکار نبودند. خانه کوچک و تمیزش باتمام وسائل متوسط زندگی در نظرش مجسم شد، فرش ایرانی، کمد لباس - جاذرفی چوب صندل، علاوه ماشین لباس شویی برقی که شوهرش هنگام تولد فرزند اولش باو هدیه کرده بود و چیزهای دیگر از مقابل چشم رژه میرفتند، گرچه مردها باین چیزها وسایل لوازم فکر نمیکند، اما خواهرش «ژو...» فاقد همه چیز بود، پیش خود میگفت که من خیلی شجاع و باجرات بودم ازاینکه توانستم قصه مرگ فرزند «ژولیا» را بشنوم و از خود بیخود نشوم.

در بین راه «ویتترین» پراز لباس‌های متعدد یک مغازه نظارش را جلب کرد، و او را بخيال خریدن پارچه برای ظروف آشپز - خانه انداخت. همچنین بیاد خرید ذغال بمنظور گرم کردن حمام افتاد زیرا شوهرش ازاینکه آب حمام باندازه کافی گرم نیست دائماً شکایت میکرد. بعد چیزهای کوچک دیگر وسایل اشتغالات و خرید لوازم خانه فکر او را از «ژولیا» منحرف کرد.

پس از پرسه زدن در خیابانها و خریدن چیزهای ضروری

بخانه مراجعت کرد و همه سرگذشت خواهرش را برای «ژیم» نقل کرد و بالاخره چنین نتیجه گرفت .
 - هیچ مواخذه و سرزنش بیش از این وضع در او موثر نخواهد بود . اوافق همه چیز است ، هرچیز که در زندگی لازم باشد .

«ژیم» فریاد کشید :

- آه ! زن بیچاره ! میترسم از اینکه بازی ارزش شمع را نداشته باشد . ضمناً خیلی خوشوقتم که تو بدیدنش رفتی ، و از اینکه صبح قدری نسبت بتوتندشدم معذرت میخوام .
 - من بخوبی میدانم که تودر باره حرفهائی که میزدی فکر نمیکردی ، و من هم خوشوقتم از اینکه بدیدن خواهرم رفتم .
 - صدای زنك در را میشنوی ؟

- اودر حالیکه لبهایش را میگزید سرش را تکان داد .
 - خوب میشنوم . دو بار زنك ورودی صدا درآمد .
 همه خدمه هم صدای زنك را میشنود . اما پیش خود میگویداگر من بروم ، آنها خواهند رفت . من خوب او را میشناسم .
 - معذرت اگر نمیخواهی که مردم مدتی دم در معطل شوند ، چرا این دخترك را نمیفرستی ؟

- همه مردها اینطور هستند ! اگر میدانستی که چقدر

مشکل ...

صدای زنك يك بار دیگر طنین انداخت . « ژیم » بی آنکه بحرف زنش گوش بدهد بطرف در رفت و پس از يك لحظه با يك بسته

در زیر بنجل مراجعت کرد .

– بوسیله چاپار مخصوص این بسته رسیده است .
 «کی تی ، هنگامیکه بندبسته را میگست ، گفت : آه !
 خدای من ! بنام تو ، خدای من ! وقتیکه در جبهه را باز کرد ،
 از کثرت حیرت نفس او بشماره افتاد . زیرا ملاحظه کرد که
 جبهه مملو از گل سرخ ، رزهای ارغوانی رنگ است .
 – اشتباه شده است ، مجدداً «ژیم» گفت حتماً اشتباه شده
 است ، الان بدنبال آورنده می‌دوم اما «کی تی» جلوی او را گرفت
 و متوقفش ساخت ، زیرا يك نامه درون جبهه بود .
 – خیر ! خیر ! گلها متعلق بمانند است . «ژولیا» این گلها
 را فرستاده است .

– «ژولیا» . همه این گلها را بوسیله چاپار مخصوص لندن
 فرستاده است ! تصور میکنم اودیوانه است تو بمن گفتی اودر قعبر
 و تنگدست است ؟

– «کیت» گفت صحیح است ، در این موقع بیاد اسکناں يك
 لیره که «ژولیا» در دست داشت افتاد ، همچنین «شیلینگی» که
 بخواهرش داده بود بخاطر آورد .

– بنا بر این او عقلش را از دست داده است ! سپس «کی تی»
 اضافه کرد که :

– این کار درست از نوع کارهائست که او همیشه میکند .
 نامه هم بامداد نوشته شده است .
 مضمون نامه چنین بود .

گرامی خواهر كوچك عزيزم .

« امروز صبح پس از گفتگوئی که بین من و توانجام شد ، بسیار اندوهناك شدم ، این بسیار وحشتناكست ، شنیدن اینکه تو چیزهائی را که میخواستی هرگز نتوانستی بدست آوری دردناكست من امیدوارم و آرزو میکنم که فرزندان بزرگ شوند و كمك تو گردند و كم بود كفونی ترا جبران کنند . احساساتی که تو نسبت بزندگی زناشویی داری خوب درك میکنم . من شانس بسیار داشتم بلی من خیلی شانس داشتم ، تصور میکنم که بسیاری از زنها زندگی پر تجمل و راحتی که من داشتم هیچوقت بخود ندیده اند . عشق من نسبت به «آون» برای خودم بود (و این از آن نوع عشق هائی است که انسان میدهد و چیزی در مقابلش دریافت نمیکند . آیا غیر از این است ؟)

او وظائف خود را انجام داده و برای همه چیز ارزش قائل است . میخواستم برای تقویت روحیه تو خیلی چیزها بتو بگویم ، ولی فقط میتوانم برای این گلها و محبت و مودتهایم را بفرستم در گذشته تا کنون این مقدار گل هرگز در زندگی نخریده بودم . من خیلی لذت میبرم از اینکه میبینم این آخرین چیز است که در لندن برایت انجام میدهم . این گلها محتوی دوستیها و خوشبختیهای ایام قدیم است . »

« کی تی ، گلها را از جمبه خارج کرد ، بقدری گلها شفاف و درخشان بودند که اطاق از درخشندگی آنها روشن شد . عطر گلها که گویی از بهشت کشورهای شرقی عاریت شده است همه جا را

فراگرفت. هیچگاه «کی‌تی» در عمرش این مقدار گل ندیده بود که متعلق بخودش باشد، بطوریکه هر دوی آنها از کثرت این گلها دچار شگفتی توأم با اضطراب شدند. در خانه کوچک و راحت آنها جا برای اینهمه گل نبود. نه «ژیم» و نه «کی‌تی» نمیدانستند چه بگویند و از نگاه کردن بیکدیگر هم خودداری میکردند. همه این چیزها برای آنها شگفت‌انگیز بود!

گویا «ژولیا» آخرین ثروتش را صرف خرید این گلها کرده بود تا خاطره خوبی از خود بیادگار گذارد!

پایان



کتابفروشی محمد حسن علسی
تهران - بازار بین‌الحرمین
شعبه ، خیابان شاه‌آباد
انتشارات جاویدان



نویسنده کتاب که مطالعات دقیق و عمیقی روی زن در اجتماع بعمل آورده در صحنه‌های زنده و هیجان انگیز کتاب، قهرمانان را از میان زنان عادی اجتماعی با همان صفات مشخصه انتخاب می‌کند. اینک باید بحاطر آورد که قهرمان این کتاب با قهرمان بالزاک که کتاب زن سی ساله و یا با اشخاصیکه مولیر در کتاب زنان آفریده است تفاوت کلی دارد. بالزاک که معروف بنویسنده نیپ آفرین است صحنه زندگی یکزن هوس بازرا درسین مختلف تحلیل‌های متفاوت کرده است. در حالیکه نویسنده زبردست (وراجی سرشب) قهرمانان مختلف را از میان زنهای معمولی که همیشه و هر آن باخواننده در تماس هستند انتخاب مینماید.

همه کس میدانند اگر چند نفر زن با فراغت بال در جای خلوتی بنشینند بی‌میل نخواهند بود که از دوستان و آشنایان صحبت و بعبارت دیگر غیبت یکدیگر را بنمایند، نویسنده با وضع بدیع و بی‌مانندی یکی از این مجالس را چنان تحلیل میکند که خواننده تا کتاب را با آخر نرساند خیالش راحت نمیکردد.